

از انتقام تا عشق



-ساینا ساینا ساینننننننننننا

-اه زهره مار چه خبرته !!!

-خرس قطبی پاشو ببینم از ساعت ۷ تا حالا دارم صدات

میکنم خبر مرگت چقد میخوابی!؟؟

-بروبزار بخوابم به خدا خستم تا ساعت شیش داشتم رمان

میخوندم .

-پاشو ببینم میخواستی بگیری بکپی پاشو کار داریم..

دیگه داشت رو اعصابم با کفش پاشنه بلند راه میرفت بلند

داد زدم: یسنا گمشششششو

-خب حالا تو هم صدات و واسه من بالا نبر تا بیست

دقیقه دیگه پایین باش وگرنه تهمینه بانو رو صدا

میکنم،،من رفتم.

تا اومدم بالشم رو بردارم پرت کنم سمتش پرید بیرون و
درو بست اوف این عاده هر روزش بود کلی تو سر کله ی
هم دیگه میزدیم یسنا دختر عموم و بهترین دوستم و تنها
خواهرمه ما خیلی باهم صمیمی هستیم واسه همین
حرفامون به شوخیه و هیچ وقت از دست همدیگه ناراحت
نمی شیم.

بلند شدم جلوی آینه ایستادم و ااااااااااای خدا جونم این
آنگولایی کیه تو آینه موهام همه فشن شده بود یه پاچه
شلوارم بالا زیر چشمم گود افتاده بود دیگه از این بد تر
نمی شد خب بزارین خودمو معرفی کنم ساینه رستگار
هستم ۱۹ساله دانشجوی پزشکی البته کنکور دادما! چون
من یه سال تاخیر داشتم کنکور رو به صورت تئوری تو
اخرای بهمن گرفتن ازم اما با پارتی! چون یه سال پشت

کنکور بودم، به خاطر مرگ مادرم ضربه ی بدی خورده
بودم نمیتونستم برای کنکور به درس خوندم ادامه بدم ما
با مادر بزرگ پدریم تو یه خونه زندگی میکنیم یعنی با
تهمینه سلطان یه زن خشک جدی مغرور و فوق العاده
اشرافی که مقررات حرف اول رو پیش اون داره اوف من
که باهاش حال نمیکنم منم یکم غرور دارم مثل مامان
بزرگ ولی نه در اون حد...

- ساینه خانم ،خانم بزرگ عصبانی هستن لطفا سریعتر
بیاید پایین

-باشه ماری تو برو منم میام

باز اینا جف پا پریدن تو تفکرات من.سریع تر برم که الان
داد این تهمینه در میاد پس پریدم تو دستشویی کارم و

کردم یه آبی هم به صورتم زدم و رفتم پایین همین طور
که از زرده ها سر میخوردم یه سلام بلند بالا هم دادم -

سلللام

تهمینه- تو هنوز یاد نگرفتی بزرگ شی چند بار بهت
گفتم مثل یه خانم از پله ها بیا پایین؟؟

بابا بزرگ صابر جونم که بعد از مرگ شوهر تهمینه سلطان
باهم ازدواج کردن سریع پشتم درومد:

سلطان بانو این یه بارو از سر تقصیر نوه ی گلم بگذر

-ای قربون دهنه بابابزرگ الهی من فدات شم. بعدم پریدم
بغلش کلی بوسش کردم

تهمینه-صابر ما دیگه بریم اینا خودشون میان ..

من-مگه چه خبره؟؟

یسنا-ببخشید ساینه خانوم که امروز ۱۳ به در هستش!!!

-اخ شما برید مام تا یک ساعت دیگه میایم. همه رفتن؟ بابا کجاس؟ تهمینه-اره آرش هم رفته دیدن سوگلیشون خواب هیفده پادشا رو می بینن دلشون نیومد بیدارت کنن ما رفتیم شمام زودتر بیاین.

بعد هم دست بابا بزرگ رو گرفت و باهم رفتن من از عصبانیت قرمز شده بودم همیشه این زن به آدم تیکه مینداخت یسنا-بیخیال عادتشه

-من می رم آماده شم تو هم برو

-صبحانه چی پس؟-بعدا

رفتم توی اتاقم تازه وقت کردم موقعیت اتاق رو بررسی

کنم یه اتاق ۱۶متری با ست سفید و بنفش یک میز تحریر

هم به همون ست که روش یک لب تاب قرار داشت و
تخت ام دی اف سفید که ملحفه ی بنفش با گل های
سفید داشت یه پنجره ی بزرگ هم که مثل در یک
آپارتمان بزرگ بود و با پله به حیاط پشتی راه داشت با
یک پرده ی سراسر حریر که بنفش و سفید با گل های
نقره ای بود پوشیده شده بود من اتاقم و ترکیب رنگش رو
خیلی دوس داشتم خونه ما که یه عمارت زیباست که از
دو طرف با پله به بالا وصل میشه و خیلی بزرگ و شیکه
یک عمارت بزرگ با خدمه و حشمه که محل غذا خوری
اتاق نشیمن هال همه و همه جدا هست و کلی اتاق داره
این خونه ی بزرگ هم برای بابا صابر بود و با بچه هاش و
نوه هاش اینجا زندگی میکردن ولی پنج سال پیش که
نمیدونم چی شد پسر بزرگش رفت خارج و از اونجا دو تا

پسر دیگشم از این عمارت بزرگ فرار میکنن میرن یه
جای دیگه زندگی میکنن در همین حین که داشتم در
باره ی خونه و پدر بزرگ فکر میکردم آماده هم شدم
داشتم کفش می پوشیدم که یه گوساله به اسم یسنا
رستگار کله کرد اومد تو من-تو آخر عادت نکردی در بزنی
دیدم حرفی نمیزنه و ما ته رو من بشکنی زدم گفتم: کره
خر به چی نگاه میکنی یسنا-جوووووووون جایی قرار داری
خوشگله؟؟؟

یه دونه زدم پس کلشو گفتم:ایششش مٹ این پسرخرابا
حرف نزن چندش. ! یسنا- ساینه زنگ بزن دوتا آمبولانس
رزرو کن معلوم نی امروز چند تا کشته بدیم!!

خنده ی ما رفت تو هوا اخ اگه تهمینه اینجا بود می شنید
چی گفتیم دارمون میزد یا میداد سنگسارمون کنن رفتیم
سوار مزدا تری خوشگل آلبالویم شدیم تو طول راه هی تو
سرو کله ی هم دیگه زدیم اهنگ گوش کردیم تا رسیدیم
ماشین رو پارک کردم به یسنا گفتم بپره پایین دیدم یسنا
خشک و میخ شده به روبرو بعد بریده بریده گفت

:سای..سای...ساینا...ماشینو

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به وای خدای من یه فراری
زرد جیغ جلوی در باغ پارک بود.عشق من چیزی که من
عاشقش بودم بابا میگفت چون دختری مناسب نیس
تنهایی با یک همچین ماشینی بری بیرون منم کلی جوکی
بازی در آوردم تا مزدا تری رو واسم خرید یعنی این
ماشین مال کیه؟؟ میتونستیم بخرم یعنی وضع از نظر

مالی مشکل نبود ولی خب مثلا پدرم خیلی به فکر مه
میگه تنهایی واست خوب نیست!! حالا از اینا بگذریم
خونواده ی ما کسی از اینا نداره نه پدری نه مادری اخه ما
هر سال ۱۳ به در هر دو خانواده جمع میشیم یسنا- بدو
ساینا بریم ببینیم این ماشین مال کیه؟؟

من-خب توهم ندید بدید بازی در نیار خیلی سنگین بدون
توجه به ماشین میری تو و...

همینجوری داشتم سخنرانی میکردم که یه پسر جون از
باغ زد بیرون و سوار ماشین شد آنچنان پاشو رو گاز فشار
داد که رد لاستیکاش رو آسفالت موند یسنا-اوف قیافشو
ندیدم. من -بریم تو منتظرن

خیلی شیک سرم و گرفتم بالا و با غرور همیشگی داخل
شدم که اگه کسی جز فامیل بود تریپ مودب بودنم رو
بگیرم ولی خدا رو شکر فقط فامیلای خودمون بودن رفتیم
داخل با همه سلام و احوال پرسی کردیم و بعد هم رفتیم
ته باغ چون از اونجایی که با وجود پسرا جمع نمیتونست
آروم باشه و جمع هم خیلی ساکت بود فهمیدم رفتن تک
خوری -ساینا این آشغالا رو تک خوری کردن

سرم و چرخاندم دیدم بله گله گوسفندان همه این جان

:کیارش، ایلیا، سامیار، سه تا پسر عمه هام

بعد ایلین، نفس، پرهام بچه های خالم

داشتن والیبال بازی میکردن

من-ای عوضیا کوفتتون بشه

پرهام-به به خلمون کم بود که اومد سلللام دختر خاله

من-سلام و درد بی درمون

پرهام-سلام قند تو قندون

من-سلام بر گل پونه

پرهام-سلام یکی یدونه

نفس-اههههه هزار دو دقیقه از راه برسی بعد مشاعره راه

بنداز

من-من که میدونم این(بادستم به پرهام اشاره

کردم)اسکاریس داره هر سال قبل من بازی و شروع میکنه

پرهام-خب ما از خواب نازمون میزنیم این تهمینه جون

شما ما رو ساطور نکنه اونوقت تو مٹ خرس تو اون اتاق

گوگولیت میخوابی.؟

من-به کوری چشم تو پارتیم کلفته به من هیچی نمیگن..

یسنا-آره عمه نازی بود صبح آقا صابر داشت ضمانتش رو

میکرد

یه چشم غره ی توپ به یسنا رفتم که خفه شد بچه هام

غش غش خندیدن خودمم خندم گرفته بود یسنا یهو که

انگار چیز مهمی کشف میخواد بکنه بلند بلند گفت:های

بچه ها بچه ها ..این فراری جیگره مال کی بود اوف دلم

غش رفت؟؟

نفس با هیجان گفت :وای الهی قربونش برم مثل جیگر تن

سیخ میموند از این تمیزا کمیابا هستن

از طرز صحبت کردنش منو یسنا پقی زدیم زیر خنده من

مینو خنده بریده بریده گفتم: خخخ... حالا.. کی

بود؟ نفس: نوه ی آق صابر

منو یسنا تقریبا با داد

گفتیم: چه _____ ی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من-مگه اونا خارج نبودن؟؟؟ پرهام-نمیدونم والا ولی

یه چیز هایی بهم گفتن که این پسر حسابی شکار بود از

دست اق صابر .

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم تا شب کلی بازی

کردیم کباب خوردیم و بالاخره همه رضایت دادن

ساعت ۹:۳۰ بیایم خونه وقتی رسیدیم تهمینه رو به من

گفت: فردا عصر مهمان داریم بچه ها و نوه های صابر قراره

بیان ساینایه لباس زیبا بیوش میخوام خواص به نظر

برسی.شب همگی بخیر

دیگه نمیتونستم در مقابل رفتار اش بی اهمیت بایستم

واسه همین گفتم:ببخشید ولی چرا من؟

تهمینه-چون من میگم. من-خیلی ببخشید اما اگه من

دلیل کاری که ازم خواسته شده رو ندونم به هیچ وجه

انجامش نمیدم.شب همگی بخیر.

بعد این حرف رفتم تو اتاقم تا بخوابم.

یسنا-ساینایه یعنی این عجزه(تهمینه) باز چه نقشه ای

واست کشیده؟؟ من-نمیدونم ولی یه کاسه ای زیر نیم

کاسه هست!چرا من باید امشب تو چشم باشم؟یا چرا بچه

های اقا صابر بعد از این همه سال اومدن اینجا؟ یه چیز

هایی اینجا مشکوک!

یسنا-اره ولی باید امشب سر از غضیه در بیاریم، من میرم

حاضر شم من-پس منم میرم حمام.

یسنا سری به معنای باشه تکون داد و رفت به اتاق خودش

منم حولم رو برداشتم و رفتم حمام و خودم رو حسابی

شستم وقتی اوندم بیرون رفتم سر کمد لباسم. خب چی

بپوشم؟ اممم؟؟ یه شلوار جذب سرخ آبی با صندلای سرخ

آبی پاشنه بلند یه بلوز آستین سه رپ سفید باخال های

کوچیک سیاه پوشیدم خب تیپم تکمیل شد حالا نوبت

صورتم اول یه بار خودم و تواینه دید زدم چشمای سبز لب

های گوشتی پوست سفید موهام تقریبا طلایی بود

که از صدقه سری مادر مادرم که اهل هلند بود بهم ارث
رسید مژه های پرپشت و مشکی در کل خوشگل بودم و
نیاز به آرایش نداشتم ولی با این حال مداد چشمم رو
گرفتم و حسابی چشم هام رو مشکی کردم با رژ عروسکیه
صورتیم و کمی برق لب تیپم کامل شد به خودم عطر زدم
و رفتم تو اتاق یسنا. من-یسنا؟ کجایی؟

یسنا-دست شوییم صبر کن اومدم.

وقتی که یسنا اومد بیرون نگاهش کردم تیپ شکلاتی زده
بود یسنا چشمای مشکی با ابروهای کمون داره موهاش
هم خرمایی تیره هست و این اونو جذاب میکنه. من-بریم
پایین؟؟ یسنا-اره بریم راستی ساینه امروز از

ماری(خدمتکار شخصی من و یسنا)شنیدم وکیل هم قراره

بیاد من-دیگه کلا مطمئن شدم امشب یه خبرهایی

هست بریم پایین .

وقتی از پله ها اومدیم پایین کلی آدم اومده بودن و داشتن

باهم احوال پرسی میکردن یسنا تو گوشم گفت-اااووووه

پسر چه خبره؟؟ یعنی همه نوه هاشونن؟!؟

راست میگفت نزدیک ششتایی پسر اومده بودن و یه دونه

دختر توشون بود با یسنا به بزرگا سلام کردیم ولی به پسرا

نه که اونام از این حرکت ما جاخوردن اقا صابر-خب خوش

اومدین بزارین نوه هام رو معرفی کنم پسرا بیاین

اینجا، غزل دخترم توهم بیا.

پس اسم دختره غزل بود با این حرف بابابزرگ همه اومدن

پیشش اون با دست به پسرا اشاره کرد و یکی یکی

معرفیشون کرد صابر:ایشون اقا

اشکان،شایان،عرفان،امیر،کیوان،کامران و غزل خانوم نوه ی

ته تغاری بنده هستن من خیلی خشک باهاشون اظهار

خشبختی کردم قیافه هاشون خوب بود ولی خب خیلی

خشگل هم نبودن طوری که بگی مثالشون پیدا نمیشه در

عوض هیکل داشتن.فک کنم اشکان و کامران توشون از

همه خشگل تر بودن یکم بعد که شد وکیل هم اومد بابا

صابر:خب بچه همه میدونن که امشب برای چی اینجا

جمع شدیم جز شماها!

اشکان با تعجب:به خاطر خوش آمد گویی به ما هست

دیگه؟! صابر:نخیر،دلیل اینکه شما امشب اینجا جمع

شدید این هست که پدران شما خواستار تقسیم ارث شدن

که خدارو شکر این خواسته مصادف با زمانی شد که من

هم میخواستم قبل از مرگ ارثم رو تقسیم کنم بنا بر

دلایلی!!

کامران-انشأالله ۱۲۰ سال عمر کنین این چه حرفیه!

بابابزرگ تک خنده ای کرد و گفت: ممنون پسرم ولی

بالاخره باید این ارث تقسیم شه بعدم رو کرد سمت

پسرش و گفت: چرا هنوز نیومده؟؟ پسر آقا صابر-آقاجون

بزور راضی شد بیاد حالا هم نمیدونم کجاس احتمالا تو

ترافیک مونده، انقدر بهش سخت نگیرید. بابابزرگ-بسیار

خب منتظر میمونیم تا بیاد بعد وصیت نامه رو میخونیم.

کنجکاو شدم یعنی درباره ی کی حرف میزدن؟ کی قراره

بیاد؟ طولی نکشید که اف اف زنگ خورد و بعدم صدای

کفشای مردونه ای به گوش رسید سرم پایین بود و داشتم

با ریش های شالم بازی میکردم سرم رو آوردم بالا که
قامت یک نفر تو در پدیدار شد وقتی اومد جلو دیدمش یا
خ _____ دا این دیگه کیه؟؟

سیکس پک، دماغ خوش فرم لب های قلوه ای موهاش
فشن بود و چند تا خال روی پیشونیش افتاده بود یه کت
اسپرت قهوه ای با بولیز مشکی و شلوار کتون و کفش
مشکی پوشیده بود همه ی این آنالیز ها ۷ ثانیه هم
نکشید. خیلی خشک باهمه سلام کرد و مبل روبروی من
نشست اصلا به من نگاهم نکرد ایش مثلا میخوای بگی
مغروری؟ هه! داداش بد جا اومدی من خودم هستم کیش
کیش! بابابزرگ-خب آقای وکیل حالا که آرشام هم اومد
میتونید شروع کنید.

وکیل: خب حالا که آقای تهرانی ام تشریف آوردن میریم

سر اصل مطلب:طبق وصیت نامه ی صابر تهرانی ۴/۳از

اموال ایشون که مصادف با ۷مليارد هست به ترتيب بين

سه فرزند ايشون يعنى على،بختيار،محمدتهرانی نفری

۱مليارد و نوه ها يعنى

آرشام،اشکان،شایان،عرفان،امیر،کیوان،کامران و غزل تهرانی

نفری ۵۰۰مليون تومان به دریافت خواهند کرد...اما حالا

وصیت نامه ی خانم رستگار طبق وصیت خانم رستگار بعد

از مرگ ایشو ۴/۳از اموالشون که مصادف با ۵ملياردو

۵۰۰مليون هستش به این ترتیب تقسیم میشه:محسن و

جمشید رستگار نفری یک مليارد و دختر ايشون نازی

رستگار ۵۰۰مليون و نوه ها يعنى کيارش،ايليا و ساميار

نوروزی و سامان ویسنا و ساينا رستگار نفری ۵۰۰مليون

تومن دریافت میکنند ۴/۱دیگه از اموال ایشون به نیت
شادی روح آقای پرویز رستگار یعنی همسر خانم رستگار
صرف امور خیریه میشه و برای ۴/۱دیگه ی اموال آقای
تهرانی هم دقیقاً همین اتفاق می افته..

جمشید(پدر یسنا و عموی من):آقای کمالی(فامیلیه وکیل
کمالیه)شما راجع به اموال اطلاعات کامل رو به ما دادید
ولی چیزی راجع به تقسیم این خونه نگفتید

آقای وکیل تک خنده ای کرد و گفت:بله عرض میکنم
خدمتتون..آقای علی تهرانی و پسران ایشون یعنی آقایون
آرشام تهرانی و اشکان تهرانی به اضافه ی آقای محسن
رستگار و دختر خانمشون سائنا رستگار از اث محروم اند .
همه باهم جز ارشام که خیلی ریلکس داشت گوش میداد

گفتیم:_____چییییییییییییی بابا

گفت: آقا چون شما چیزی راجع به این موضوع نگفته

بودید!؟

وکیل: اجازه بدید لطفا! در هر دو ارثیه به یک موضوع اصرار

زیادی شده اون هم اینه که در صورتی که این دو جوون

(وبا دست به من و آرشام اشاره کرد) باهم ازدواج کنند

اونوقت ارثیه ی هرکس بهش بدون هیچ کم و کسری داده

میشه .

من صورتم از زور خشم قرمز شده بود داد زدم: یعنی

چییی؟؟ مگه مسخره بازیه!؟؟ دوران قدیم نیست که به زور

عقد کنیم؟؟ صابر-دخترم آروم باش، ما اگه این شرط رو

گذاشتیم به خاطر اینه که صلاحتون رو میخوایم. شما دوتا

باید بفهمید که زندگی به یه شریک و همراه نیاز داره نه
غرور و تکبر. من با عصبانیت: من به وقتش ازدواج
میکنم بابابزرگ ولی دلم نمیخواد به اجبار با کسی که
نمیشناسمش ازدواج کنم، من اینکار رو نمیکنم. تهمنه
با عصبانیت: پس از فردا میری دنبال خونه میگردی با یه
کار خوب این خونه با کل سهم شماها و سهم مادرت میره
بهزیستی..

من: سهم مادرم؟؟ تهمنه-اره مادرت قبلا یه خونه رو به
نام من کرده بود تو شمال که گفت دوس داره اگه اتفاقی
براش افتاد اونو بدم به تو ولی حالا که تو قبول نمیکنی
میره صرف امور خیریه!! وای با یاد مامانم بغض گلوم رو
گرفت حالا مجبور بودم قبول کنم وگرنه تنها یادگاری از
مامانم و از دست میدادم.

بابابزرگ: ارشام تو چیزی نمی گی پسرم؟؟

ارشام که تا اون لحظه ساکت بود با اخم گفت: چی

بگم؟ هان؟ مگه حرفی هم برای گفتن گذاشتین؟ خوب از

هرکی اتو میگیرین!! نه میخوام بدونم اگه الان من به جواز

شرکت نیاز نداشتم شما چجوری میخواستین منو مجبور

به ازدواج کنین؟؟ (صداش خیلی قشنگ بود وقتی حرف

میزد دلت میخواست فقط صداش رو بشنوی نه حرفا شو

ولی این واسه من صدق نمیکرد.)

صابر-ارشام خودت خوب میدونی که من میخوام

خوشبخت شی! ارشام-با یه بچه؟؟ این...این به من

گفت بچه؟ پسره ی پرو. من-اخ یادم رفت که قراره با

بابابزرگی مثل تو ازدواج کنم. ارشام با عصبانیت

گفت: چیزی گفتم؟؟ نشنیدم؟ من-اره گفتم، شما

پیش یه گوش پزشک برو سمعک نیاز داری چون من
صدام بلند بود. کارد میزدی خونش در نمیومد ارشام-
زبونت خیلی درازه برخلاف قدت!! . بیشعور من کجام
کوتوله؟ ۱۶۸ کوتوله؟ من-به کوری چشم تو بابا لنگ
دراز.. ای جانم پسرا داشتن ریسه میرفتن از خنده اومد
یورش بیاره سمت من که مامانش جلوش رو گرفت-|||
پسرم؟ ول کن یکی تو گفتی یکی اون!
بابا-ساینا کافیه بشین. تو دلم یه پوزخند زدم و گفتم: اره
بنشینم و حرف نزنم درست وقتی که بی عدالتی تو و
رفتارت رو میبینم و دم نمیزنم، رفتار پدری که هیچ نقشی
تو زندگی من نداره، هه پدر کسی که از بعد مرگ مادرم
من و گذاشت کنار. دوباره یاد مادرم افتادم مادرم خیلی
جوون بود که مرد اون موقع من فقط ۱۳ سال داشتم

سرطان عزیز ترین کسم، مامانم رو ازم گرفت دقیقا همون
موقع پدرم هم مثل یه مرده ی متحرک شد که فراموش
کرد یه دختر بچه نیاز به محبت داره...

با صدای بابابزرگ از فکر گذشته اومدم بیرون.

بابابزرگ: بچه ها شما قراره باهم زیر یه سقف زندگی کنید
اگه بخواید از الان باهم دعوا کنید که همیشه فردا من
عاقده رو صدا میزنم تا بیاد بین شما یه صیغه ی محرمیت
بخونه، شماها هم تا یک دوماه فرصت دارید تا باهم کنار
بیاید ما ماه آینده مراسم عروسیتون رو برگزار میکنیم.
امیر دستاش رو بهم کوبید و گفت: ای جان پس یه عروسی
افتادیم! با این حرفش ارشام یه چشم غره ی توپ بهش
رفت که همه خندیدن ولی اخم های ارشام همچنان توهم
بود بلند شد و با یه با اجازه وارد حیاط شد تا خلوت

کنه، وکیل: خب من آخرین مطلب رو عرض کنم و بعد رفع
زحمت کنم، مورد آخر آینه که این خونه نصفش به پسران
آقای رستگار و نصفه دیگرش به اقا ارشام و ساینه خانم
میرسه.

همه سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادن و بعضی ها هم
رفتن تو فکر، بعد از رفتن وکیل ارشام اومد تو بابای ارشام
که مرد مهربونی به نظر می رسید و اسمش علی بود
گفت: اقا جون الان تکلیف این جونا چیه؟

سپیده ز نعموی ارشام گفت: یعنی الان ارشام باید با ساینه
خانم ازدواج کنه؟ اقا جون بهتر نبود واسه نوه ی بزرگتون
اول آستین بالا میزدید؟! بابابزرگ یه نگاه عاقل اندر
صفیه به سپیده خانم حسود کرد و گفت: این تصمیم
منه، در ضمن این رو هم بگم که شما دو ماه وقت دارید

باهم کنار بیاید، تو این زمان هم دلم میخواد بیاید پیش ما
وسایلتون رو جمع کنند و بیان اینجا تا باهم زندگی
کنیم، این خونه پر اتاقه پس از نظر جا مشکل ندارید
اینطوری ارشام و ساینه هم بیشتر باهم آشنا میشن بعد
دوماه عقد و عروسیتون رو باهم میگیریم.

عموجون- آقا جون مطمئنید جوونا قبول میکنن!!؟

بابابزرگ گفت- باید از خودشون پرسید!

عمه نازی- خب دخترم تو چی میگی حاضری قبول

کنی؟ همش قراره یک سال زندگی کنین شاید علاقه مند

شدید به هم، قبول کن دخترم هم حق مادرتو بگیر هم حق

پدر تو! هان؟؟ باگفتن کلمه ی علاقه مند ارشام با جدیت

ولی آروم گفت هرگز. احمق!! دلتم به خواد عاشقم

بشی پرو. ارشام-بین اقا صابر من تا حالا به خاطر

احترام بینمون چیزی نگفتم ولی بزار اینو بهت بگم که

زندگی رو به نوه ات کوفت میکنم بشین آب شدنش رو

تماشا کن. (بابا دارن درباره ی نابودی زندگی دخترت

حرف میزنن چرا ساکتی؟! مثل همیشه!؟)

بابابزرگ با اخم گفت-تو داری من و تهدید میکنی؟

ارشام-هه بین کی از تهدید حرف میزنه!مگه تو خودت

منو تهدید نکردی که با رشفه جواز شرکت و

میخوابونی؟ تازه تهدیدای گذشته رو فراموش کردی!؟

(چی؟! منظورش چیه!!!)

بابا بالاخره به حرف اومد بابا-پسر داری جلوی من از

بدبخت کردن بچه ام میگی!؟! مامان ارشام که از لحظه

ی ورود مهرش به دلم نشست گفت:وای!این چه

حرفیه؟!شما ببخشید یه چیزی گفت. ارشام با

عصبانیت-مامان!معذرت خواهی کردنت واسه چیه؟!ادامه

نده لطفا. بابابزرگ:کافیه دیگه بهتره...

ماری پرید وسط حرفش و گفت:آقا شام امدست!

تهمینه-باشه تو برو ماهم میایم.

با رفتن ماری بابابزرگ گفت:علی؟فردا وسایلتون رو جمع

میکنید میاید اینجا از وقتی از آمریکا برگشتی تو هتل

بودی خونت هم که آماده نیست پس اینجا باهم زندگی

میکنیم بختیار یا محمد شمام اگه خواستین بیاین

جاهست،حالا هم بهتره بریم شام بخوریم.

اومدیم شام اما چون تعداد زیاد بود جوونا رفتیم تو سالن
غذابخوریم که یه میز دوازده نفره هم اونجا بود نشستیم
پیش یسنا اون طرف من هم سامیار نشست که آروم تو
گوشم گفت:ساینا گاوت زاییده اینکه از توهم بدتره
چجوری میخوای باهاش کنار بیای!؟

فهمیدم ارشام رو میگه راست میگفت آخه من با بچه های
فامیل خودمونی بودم یکمم غرور ذاتی داشتم ولی این کلا
متکبره خیلی عادی گفتم:اونه که باید منو تحمل کنه نه
من اونو! سامیار یهو با یه لحن نه چندان شوخی که
ناراحتی توش موج میزد گفت:حالا میخوای باهاش ازدواج
کنی؟ من-چاره ی دیگه ای دارم؟ سامیار یه اه
کشید و شروع به خوردن کرد منم بیشتر حواسم پیش
مامانم و تنها یاد گاریش یعنی ویلای شمال بود من هنوز

اونجا رو ندیدم بابابزرگ میگه تو چالوسه!! یعنی من با این
از خود راضی میسازم؟ پوفی کشیدم و به ادامه ی غذام
مشغول شدم. غذا که تموم شد من و یسنا رفتیم تو باغ
فضای داخل خیلی رسمی و کسل کننده بود این پسره
فامیل اینا هم که نمیدونم اسمش چی بود داشت منو
میخورداهه گله حوری بهشتین مگه آدم میتونه اسماشونو
یادش بمونه.. یسنا-اووف خوب شد اومدیم تو باغ داشتیم
میمردم اون تو بعد انگار چیز مهمی یادش اومده باشه
دوباره گفت: ههههیی... دیدی چی شد؟! میخوای چیکار کنی
با اون شیر وحشی؟! خنده ام گرفت و گفتم: چی
چی؟! یسنا شیر وحشی چیه دیگه؟ دراکولای وحشی بود.
یسنا بلند زد زیر خنده و گفت: نچ نچ نچ .. تو دیوانه ای
خودت، دست این بیفتی کلا اسکل میشی میره. من -

بی ادب، نکبت، عمت اسکله! یسنا قهقه زد و

گفت: اخیخخ تو بازم گاف دادی؟ عمه ی من عمه ی تو هم

میشه دیگه!

من-یسنا ول کن اعصاب ندارم الان وقت شوخی نیست

این پسره رو چیکار کنم؟! یسنا متفکرانه به فکر فرو رفت

و گفت-اومم، ساینه؟! میگم بعد از عقد تو غذاش سم بریز

بفرستش بغل عزرائیل. آنچنان به یسنا چپ چپ نگاه

کردم که لال شد و گفت: متاسفم شوخی کردم ولی جدی

حالا قراره چند روز دیگه به هم محرم شید؟

من-اره یسنا دارم دیوانه میشم درست دست گذاشتن رو

نقطه ضعف من، مامانم. یسنا-خودتو ناراحت نکن درست

میشه. من- امید وارم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم بوی بهار میومد
خیلی حس خوبی بود دست و رومو شستم و رفتم پایین
بعد از تموم کردن صبحانم رفتم تو اتاق یسنا که هنوز
خواب بود اخی چقدر ناز خوابیده خبر نداره دو دقیقه
دیگه چه بلایی سرش میاد لیوان کنار تختشو که نصفش
پر نوشابه بود برداشتم و ریختم روسرش که یهو از جا پرید
گفت:ساینا با دستای خودم کفنت می کنم!!!

ساینا!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟

بعدم شروع کرد دنبال کردن من من بدو اون بدو با خنده
گفتم:بدو بدو شاید بتونی من و بگیری.هه هه ای یسنا
حال کردم مثل موش نوشابه کشیده شدی.

یسنا- کوفت تو وایسا من حسابت رو برسم.

یهو درب باز شد و مامان بزرگ خیلی عصبانی گفت: چه خبرتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون، خجالت نمیکشید با این سنتون؟ بیچاره این پسره که قراره بچه بیره نه زن.

یعنی شدید عصبانی شدم به جای اینکه مثل یسنا تیرپ
مظلوم بگیرم گفتم- مامان بزرگ احترامات واجبه ولی
اجازه نمیدم هر جور که خواستید در مورد حرف بزنین
انشا الله نوتونم نه دشمنتون مگه نه!؟

مامان بزرگ- چقدر هم که تو احترام نگه میداری! سریع تر
آماده شید بینم قراره با بتول (زن عموم مادر یسنا) سمیه
(مادر ارشام) برید بازار کم کم جهیزیه ببینید.

به دنبال این حرف رفت پایین منم با اعصاب داغون اومدم
تو اتاقم یه شلوار مشکی با شال مشکی و مانتوی سرمه ایم
پوشیدم در آخر کفش های پاشنه دارم رو پوشیدم و رفتم
پایین تو نشیمن منتظر موندم نمیدونم چرا ولی دلم نمی
خواست روشن بپوشم دلم شادی نمیخواست مادرم الان
که بهش نیاز داشتم نبود مامان کجایی بریم باهم جهیزیه
بخریم؟ چقدر دلم هوات رو کرده !

با صدای سمیه جون دست از فکر کردن به غم و غصه هام
کشیدم و گفتم-وای ببخشید اصلا متوجه حضورتون نشدم
سلام خوش اومدین.

سمیه-سلام، عزیزم حاضری بریم؟ من-بله یه لحظه صبر
کنین من برم یسنا رو صدا کنم.

بعد از صدا کردن یسنا باهم به داخل ماشین اون پسره
اشکان رفتیم تعجب کردم یعنی این برادر ارشامه اخه
سمیه گفت پسرم حرکت کن تعجبم زمانی بیشتر شد که
دیدم یه بچه بغل اشکان نشسته پرسیدم-سمیه خانم
ایشون پسرتون هستن؟ سمیه-اره عزیزم پسرمه این
خشتیپم نومه اقا اریان. یسنا با تعجب گفت:یعنی ایشون
و اقا ارشام برادرند؟!مگه اصلا اقا اشکان ازدواج کردند؟
اشکان از تو اینه یه لبخند زد و گفت:چیه یسنا خانم بهم
نمیاد؟ زنعمو:آخه دیشب نه خودش بود نه مادرش واسه
همین تعجب کردیم!

اشکان خیلی سرد گفت:مادر نداره.مادرش مرد.
دلَم سوخت سمیه جون گفت:مادرش وقتی با پسرَم صیغه
بودن باردار شد خودش گرم داشت ما وقتی فهمیدیم

گفتیم عیب نداره عروسی رو جلو میندازیم ولی اون قبول
نکرد بهونه های مختلف آورد که نه همیشه باید فارغ شه تا
بعد عروسی کنه مام به اسرار خودش قبول کردیم وقتی
آریان به دنیا اومد انداختش بغل پسر و رفت. ای که بگم
خدا چیکارش نکنه من که نفرین نمیکنم ولی آه این بچه
دامنش میگیره.

اشک تو چشمام جمع شد اونم مادر نداشت خودم رو از
عقب نزدیک اشکان بردم و گفتم: خاله شکلات میخوای
بهت بدم؟ دوس داری؟ آریان- اوهوم من شکلات خیلی
دوس دارم . از کیفم یه شکلات در آوردم و دادم بهش
اونم شروع کرد به خوردن گفتم- خاله جون چند سالته؟
همون طور که لب و لوچش شکلاتی بود و داشت دستش
رو لیس میزد گفت- ۱۰ سالمه

با این حرفش همه خندیدیم اشکان با یه دست لپش رو

کشید و گفت-ای شیطون یعنی من تو ۱۶سالگی بابا

شدم؟!عجبا! اریان جلو دهنش رو گرفت و گفت:اوه اشتب

شد ۴سالمه. بازم خندیدیم چقدر شیرین بود!

اشکان-خب خانوما پیاده شید که من با پسرم مخوایم بریم

یه جایی! اریان-شعله بازی؟

اشکان-قسم میخورم هوشت به عموت رفته من که خنگ

بودم تو چرا اینجوری شدی؟! خندیدیم و من گفتم-

برین دیگه ممنون.خداافظ.

خلاصه اون روز کل بازار رو گشتیم و من تصمیم گرفتم

سرویس آشپز خونم رو سفید و صورتی بگیرم یه خورده

خرت و پرت خریدیم و قرار شد بقیه چیزها طی این دوماه

گرفته شه.بهترین قسمتش این بود که سمیه جون
گفت:میدونم اسم مادر که میاد یه جوری میشی عزیزم من
دختر ندارم و میخوام که تو دخترم بشی لطفا من رو مثل
مادر خودت بدون و باهام احساس راحتی کن.

منم سعی کردم بتونم باهاش راحت باشم زنه خیلی
مهربونیه من واقعا به یه حمایت مادرونه نیاز داشتم این رو
فقط کسی درک میکنه که مادرش رو از دست داده باشه و
هیچی هم بدتر از اون نیست که با مرگ مادرت توجه
پدرت هم نسبت بهت کم بشه.وقتی اومدیم خونه
خدمتکارا و چند نفر دیگه که نمیشناختم همش یه سری
وسایل و چمدون رو از بالا به پایین از پایین به بالا میبردن
آها فک کنم مال ارشام شونه.وسایل رو مامانبزرگ گذاشت
تو یه اتاق و در و بست من هم بعد از عوض کردن لباسم

اومدم پایین بابا بزرگ تازه اومده بود رفتم بوسیدمش و
گفتم-خوش اومدی بابابزرگ.

مرسی دخترم علیشون اومدن؟! من -اگه منظورتون

سمیه جون شون هستن اره الان هم تو حال هستن.

بعد از اومدن بابابزرگ رفتیم شام بخوریم که مامانبزرگ

گفت-ارشام کجاست؟ سمیه جون-والا رفته خونه ی

خودش نمیدونم میاد یا نه؟ بابابزرگ-من باهاش تماس

گرفتم گفت یکم دیر میاد. شامم که تموم شد شب بخیر

گفتم و اومدم تو اتاقم حتی نگذاشتم یسنا بیاد پیشم اصلا

حوصله نداشتم آخه چجوری با این پسره سر کنم؟

*****با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم اوف حالا

کی میخواد بره اب بخوره به زور با یه چشم بسته راه

با شلوار مشکی مو هاشم مثل دیشب خدایی خوشتیپ بود

یاد دماغم افتادم دیدم داره خون میاد ای خدا

ارشام-نمی تونستی برق و روشن کنی؟

من-نه چون چشمم اذیت میشد. ارشام بدون اینکه

چیزی بگه یه نگاه کوتاه بهم انداخت و رفت بالا؟

واقعا بیفرهنگه!حتی نپرسید حالم چطوره؟چه شونه ی

سفتی داره!دماغم داغون شد.بیخیال آب شدم رفتم تو

اتاقم و دماغم رو شستم و گرفتم خوابیدم.

***** (ارشام) *****

من-نه من یه چند روزی نمیام حامد خودت کارا رو ردیف

کن.اعصابم خط خطیه استراحت نیاز دارم.فعلا.

حامد-باشه،کارا با من خیالت تخت خدافظ.

گوشیم رو پرت کردم رو داشبرد الان دوهفته ای میشه که
خونه ی صابرشون مستقر شدیم تو این مدت سعی
میکردم زیاد با اون دختره روبرو نشم من زندگیو واسش
جهنم میکنم اره صابر خان تو یه بار زندگی رو برای من و
برادرم زهر کردی حالا هم عیبی نداره من زندگی نوت رو
نابود کنم. ماشین و پارک کردم و وارد ساختمون شدم از
تو لابی رفتم تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی آخر رو فشار
دادم وارد خونه شدم!!!

حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم!!! اه لعنت بهت صابر تهرانی
که مجبورم یک سال زندگی نوه ات رو حروم کنم.

***** (ساینا) *****

بابابزرگ-امشب بختیار شونم دعوت کردم شام میان اینجا

تہمینہ- بیان بالاسر صابر امشب باید صیغہ بشن این دوتاہا

یادت نہ ؟ بابابزرگ -باشہ حواسم ہست.

من-بابابزرگ کی خونہ ی مامانم رو بہم میدید؟

بابابزرگ-صبر داشتہ باش باید ازدواج کنین بعد.

بلند شدم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم یہ لباس گرمی

پوشیدم با شلوار و شال شکلاتی کفشای شکلاتی رو پام

کردم و بعد از آرایش ملایم با عطر دوش گرفتم رفتم

پایین دیدم یسنا دارہ میرہ بیرون گفتم:کجا یسنا خانم

مہمان داریم!؟ یسنا-بیخیال بابا با پرہام میخوایم شام

بریم بیرون چہ کیفی کنم من!!!

من-خوش بگذرہ. یسنا-میگذرہ،خدافظ آجی جونم.

آه اینم رفت من موندم که؟! ارشام تازه از بیرون اومده بود

بهش سلام کردم خیلی آروم و زیر لبی جوابم رو داد..

باز اخلاق گند این شروع شد تو این مدت یه بار هم ندیدم

لبخند بزنه خیلی خشکه. ارشام-ساینا بیا بریم حاج آقا

میخواد صیغه رو جاری کنه. دنبالش راه افتادم و وارد

سالن شدیم حاج اقا:دخترم بیا بشین من جایی کار دارم

باید سریعتر برم. من نشستم کنار ارشام و حاج اقا هم

شروع کرد وای باورم نمیشه یعنی حالا ما بهم

محرمیم؟! من زن این پسر تخص و مغرور شدم خدایا

خودت کمک کن؟ سمیه جون اومد یه انگشتر دستم

کرد و گفت:تبریک میگم عزیزم از این به بعد رسماً دخترم

شدی. من یه لبخند زدم همه به نوبت بهم تبریک گفتن

احساس میکنم پدر ارشام بهم صمیمانه تر تبریک گفت تا

بابای خودم لعنت به این زندگی که حتی نفس کشیدن
توش با اجبار. بعد یکم بحث و صحبت مشغول شام
خوردن شدیم که دیدم دوباره اون پسره داره نگام میکنه
اسمش رو امروز فهمیدم همون کامران که گفتم خوشگله
و اولین نوه ست.

ولی هیچکدوم به قشنگی ارشام نبودن چشمای طوسی
ارشام آدم رو دیوونه میکرد یه طوسی مشکی خیلی زیبا
نمیدونم چرا ولی از فکر چشمش یه لحظه لبخند به لبم
اومد که کامران بد برداشت کرد و اونم لبخند زد سرم رو
گردوندم که ببینم کسی اینورا حواسش هست یا نه که
دیدم ارشام با یه پوزخند مسخره داره نگام میکنه روبروم
نشسته بود گفت-ساینا دیس برنج رو بده.

من دیس رو دادم بهش اونم خودش رو کشید جلو تا دیس
رو بگیره و خیلی اروم گفت: میذاشتی یک ساعت از صیغه
بگذره بعد با یکی دیگه میپیدی! با عصبانیت نگاش
کردم و به غذام خوردنم ادامه دادم. بعد خوردن شام من رو
به زور انداختن تو اتاق ارشام که روبروی اتاق من بود
ارشام-خب اگه گرمایی هستی یه پتو نازک بگیر رو کاناپه
بخواب. من-چییی!!؟؟ من رو کاناپه بخوابم؟ نخیر تو
میخوابی! بعدم رفتم نشستم رو تخت

ارشام-ببین بچه به نفعته بامن کنار بیای. خوشم نمیاد به
کسی یه حرف رو چند بار تکرار کنم درضمن اتاق خواب
جنابعالی روبرو دوس داشتی هری کسی جلوتو نمیگیره.
با گفتن این حرف من رو از رو تخت زد کنار و دراز کشید
روش نباید بزارم غرورمو له کنه چی فکر کرده با خودش

رفتم در اتاق رو باز کردم داشتم میرفتم بیرون که

گفت: صبح ساعت ۷ آماده باش میریم آزمایشگاه.

بدون اینکه چیزی بگم در رو بستم و رفتم تو اتاق خودم.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم اووووووف

ساعت ۶ صبحه کی میخواد بره آزمایشگاه؟ هر جور بود بلند

شدم یه مانتو لیمویی با شلوار سفید و کفش های

لیمویم پوشیدم آرایش کردم تا پف چشمم و صورت تو

ذوق نزنه در آخر شال لیمویی با کیف دستی سفیدم و

یکم عطر تیپم کامل شد رفتم پایین منتظر ارشام موندم تا

بیاد وقتی اومد خیلی مرتب یه بلوز سفید با شلوار مشکی

و کت تک مشکی پوشیده بود مو هاشم داده بود بالا چقدر

جیگر شده بود سفید مشکی بهش میومد

من-صبح به خیر. ارشام-ناشتایی دیگه؟

من-..... ارشام-باتوم. من-منم چند دقیقه پیش

باتو بودم. ارشام اخم کرد و گفت: بشین تو ماشین.

توکل راه نه من حرف زدم نه اون وقتی رسیدیم نیم

ساعت بعد نوبتمون شد. ارشام رفت خون داد و حالا نوبت

من بود وایی من میترسم چیکار کنم به هر زور و ضربی

بود خون دادم و اومدم بیرون سرم یکسره گیج میرفت و

اصلا نمیتونستم بیاستم پرستار گفت: خانم بفرماید تو اون

اتاق کلاس ۱۵ دقیقه ی دیگه شروع میشه. داشتم میرفتم

سمت کلاس که یکی از پشت کمرم و گرفت و دم گوشم

گفت: مگه بلد نیستی؟

سرم گیج میرفت و صداش تو سرم میپیچید تو همون حال

گفتم:ن...نه. ارشام-خب عیب نداره من بلدم.

من-اونجا...کلاسه چیه؟! ارشام منو برگردوند و با یه

شیطنت که فقط تو چشماش مشخص بود (اینو میگم

چون لحنش عادی بود) گفت:آموزش روابط جنسی

با اینکه خجالتی نبودم اما تموم صورتم از خجالت سرخ

شد دستم رو گرفت تا از اونجا بیایم بیرون ولی من تعادلم

رو از دست دادم و داشتم میخوردم زمین که متوجه شد و

بغلم کرد نشوندم رو صندلی و گفت:همینجا بشین تا برم

یه چیز بگیرم..

چند دقیقه بعد با شیر موز و کیک برگشت و گفت: بخور
سریعتر برگردیم. شیرموز رو ازش گرفتم و شروع کردم
به خوردن ارشام منو رسوند خونه و گفت: برو پایین.
من- الان فک کردی داری با نوکرات حرف میزنی؟!
ارشام اخم هاش رو کشید تو هم و گفت- برو، پایین
من- بابابزرگ به چیه تو مینازه؟! بی شخصیت حتی آنقدر
فهم نداری خدا حافظی کنی. بعدم از ماشین پیاده شدم و
در فراری خشگلشو محکم کوبوندم به هم یه هو دیدم با
عصبانیت از ماشین پیاده شد و اومد سمتم آنقدر قیافش
وحشتناک بود که مغزم فرمان داد جای حاضر جوابی
فلنگو ببند منم دوئیدم و جیغ زدم از در اومدم تو

میدویدم و اونم پشتم میومد داد زد-وایسا ببینم دختره

ی خیره! وایسا-————-|||.

از صدای داد ما سمیه جون سراسیمه اومد بیرون و

گفت: بسم الله.. چه خبره.؟! پسرم ولش کن،!! ارشام مادر

وایسا! من پریدم پشت سمیه جون و اون خودش و سپر

من کرد از صدای دادش من و سمیه جون گوشه مون رو

گرفتیم- چه گووووووهیی خوردیییی؟؟؟ ها|||ان؟ یه بار

دیگه بگو! پدرتو در بیارم.

سمیه جون-|| ارشام جان مادر زشته. ارشام-مامان شما

برو اون ور من باید به این حرف زدن رو یاد بدم.

اومد من و بگيره که جيغ زدم-سميييييييه

جوووووووون!! کم

ک!

ارشام به زور سمیه جون رو فرستاد داخل در و بست دوتا

بازو هام رو محکم گرفت دستم داشت می شکست

غرید-از این به بعد مثل آدم بامن حرف میزنی، شیر فهم

شد؟

من-نه خیر آدم باش تا مثل آدم باهات حرف بزنم.

دستم رو پیچوند اشکم داشت درمیومد ولی جلوشان رو

گرفتم داد زد-تو بی جا میکنی!ساینا من تو رو آدمت

میکنم، آهو کوچولو تو از دیشب افتادی تو قلمرو شیر حر

حرکت اضافی، فک کنم خودت بدونی چه نتیجه ای داره؟

نالیدم-با..شه..ولم کن..ایی..ارشام دستم!

من و ول کرد و هولم داد سمت در بعدم سریع از باغ خارج

شد.داشتم میمردم از ترس چقدر وحشیه من که از بابابم

نمیترسم داشتم سخته میکردم جلو این.

وقتی داشتم لباس عوض میکردم سمیه جون اومد تو اتاقم

و گفت:شرمنده دخترم این پسره من یکم زود عصبی

میشه. من-وا سمیه جون!؟دشمنت شرمنده باشه .

سمیه جون لبخندی زد و گفت:آریان اومده میخواد

ببینت عزیزم!!بگم بیاد!؟ من-اره کجاهه؟اشکان آورده؟

سمیه-نه کامران رفته بود معاینش کنه مثل اینکه دل درد

داشت حالا هم آورده پیش من که یهو سراغ تورو گرفت.

من-مگه اقا کامران دکتره!!؟

سمیه-اره تازه تخصص گرفته ۲۹ سالشه،یک سال از ارشام
بزرگتره. من-چه جالب به قیافشون نمی خورد.

درزدن من-بفرمایید. در باز شد و آریان به همراه کامران
پرید تو آریان-شل-_____ام. من-به به!سلام اقا
اریان مشتاق دیدار.سلام اقا کامران.

کامران-سلام. سمیه-من برم پایین تا نهار یکم استراحت
کنم. بعد اینکه سمیه جون رفت من شروع کردم به بازی
با آریان کامران هم نشسته بود با گوشیش ور میرفت
نزدیک دو ساعتی داشتیم بازی میکردیم که دیگه خسته
شد وگفت-خاله گشمنه،ازون شکلات تخلا دالی؟؟ من-
اولا اقا خوشتیپه اگه گشنته باید بری نهار،دوما تلخ نه
تخل،سوما برو تو آشپز خونه روی میز کلی شکلاته،راستی

تو دل درد داشتی شکلات نخوری بهتره! به حرفم توجه
نکرد و نچی گفت و

رفت دنبال شکلات و من و کامران موندیم اومد کنار من با
فاصله رو تخت نشست گفت-اگه مادر شی،،، خیلی مادر
مهربون و لایقی میشی. من-ممنون. کامران-میشه
خودمونی تر باشیم، خیلی رسمی صحبت میکنی.

من-اصولا با غریبه ها اینطوری حرف میزنم.

کامران-من غریبه نیستم ساینه، من پسر عموی ارشامم.
من-باشه سعی میکنم. کامران-این طوری هردومون

راحت تریم، راستی رشتت چیه؟

من-تجربی! باید کنکور امتحان بدم جوابش بیاد! چون یه
سال پیش نتونستم درس بخونم امسال امتحان میدم.

کامران-چه جالب رشته ی من هم همین بود کمک

خواستی بگو جدی میگم. ۱۹سالته نه!؟

من-اره.

در همین حین بود که در باز شد اول فک کردم اریانه ولی

دیدم ارشام با تعجب خشک شده و مارو نگاه میکنه اخم

کرد و گفت-خوش میگذره!؟ کامران-سلام، بیا بشین

داشتیم حرف میزدیم. ارشام بیشتر اخم کرد و گفت-تو

اتاق در بسته با زن من من چه حرفی داری؟!ها!؟

کامران-پسر من رفته بودم آریان رو معاینه کنم میخواست

زنعمو و ساینو رو ببینه الانم داشت بازی میکرد رفت

شکلات بخوره.

(خب که چی؟! غیرتی شدنت واسه چیه؟! تو چاره داشته باشی کله ی من و میکنی! فقط تظاهر میکنه! ولی اگه تظاهر میکنه چرا انقدر عصبانیه!?) ارشام-جدا؟! خب حالا بفرمایید بیرون من کار دارم با سایننا خانم. کامران- ارشام دیونه بازی در نیار گفتم که ۵ دقیقه تنها بودیم. ارشام-کامران برو بیرون.

کامران کلافه بلند شد رفت بیرون ارشام آروم آروم داشت میومد سمت من ترس برم داشته بود آخه این پسره اعصاب نداره که ولی دیگه فک میکنه کلا ازش میترسم اینجوری میتونه اذیتم کنه واسه همین از جام تکون نخوردم. ارشام دستم رو کشید و بلندم کرد بعد گفت- سایننا، تو از دیشب زن من شدی! این رو تو کله ی پوکت فرو کن، من هرچقدر هم ازت متنفر باشم بازم تو زنم

محسوب میشی متاسفانه و دیگه نمیتونی با مرد های دیگه
لاس بزنی اوکی؟!اگه ببینم این اتفاق افتاده یکی باید تورو
از دست من نجات بده! من-برو بابا ما داشتیم فقط باهم
درباره ی رشته حرف میزدیم این چرت و پرتا چیه
میگی؟

ارشام-من بهت هشدار دادم.من الان صاحب توام،اگه ببینم
فقط طرف مرد دیگه ای رفتی،خوش و بش کردی،یا بهش
نخ میدی ساینما خودم میکشمت میدونی که اینکار رو
میکنم. با این حرف من رو انداخت رو تخت و از در رفت
بیرون.آه من چرا پیش این لالم؟چرا حرف نمیزنم؟پس اون
زبون دومتریم کو؟نه نباید بهش محل بزارم پرو صاحب من
بابامه نه تو!لباس ام رو مرتب کردم و رفتم پایین. نشستم
سر میز و به ماری گفتم:ماری،یه سرویس آماده کن،اگه

آریان غذا نخورده دو سرویس آماده کن. ماری چشمی
گفت و رفت. ناهارم و خوردم میخواستم برم یکم دور
بزنم این یسنا گور به گور شده هم معلوم نیست کجاست!
سمیه جون همون طور که داشت از پله ها پایین میومد
گفت: عزیزم برو حاضر شو قراره با آرشام برین خرید حلقه.

من باشه ای گفتم و رفتم آماده شم. اصلا این پسره
کجاست؟ هیچ وقت نمی بینمش! نه ناهار نه شام، اصلا تو
خونه هست؟ با یه فکر مشغول شروع کردم به پوشیدن
لباس ام.

***** (ارشام) *****

پیرهن قهوه ایم رو و در آخر کت تک مشکیم رو پوشیدم
کالج های مشکیم رو پام کردم یکم عطر زدم و از اتاق

رفتم بیرون هم زمان با من ساینه هم از اتاق خارج شد
نگاش کردم خوشگل شده اونم تیپ قهوه سوخته زده بود
گفتم-بریم دیگه. ساینه بدون حرف دنبالم راه افتاد. تو
ماشین هیچ حرفی بینمون زده نشد رسیدیم طلا فروشی
گفتم-پیاده شو. ساینه-رسیدیم نه پیاده شو درست حرف
بزن با من. از ماشین پیاده شد و باهم وارد طلا فروشی
شدیم فروشنده-سلام خوش اومدین.

من خیلی سرد گفتم-سلام، انگشتر و سرویس طلا
میخواستیم برای عروسی، بهترین کارهاتون رو بیارین.
فروشنده چشمی گفت و رفت دنباله طلا یکم بعد با چند
تا جعبه ی مخملی بر گشت فروشنده-بفرمایید اینم از
بهترین کارها. ساینه داشت تو قسمت انگشترها انتخاب

میکرد منم همین کارو انجام میدادم در آخر اون یه انگشتر

بلریان تک نگین انتخاب کرد منم یه حلقه ی ساده به

انتخاب ساینا فروشنده-بسیار خب حالا که حلقه هارو

انتخاب کردید بریم سراغ سرویس ها

ساینا-از هیچ کدوم خوشم نیومد چیکار کنم!؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم-لوزومی نداره خوشت بیاد یکی

و برمیداریم. حرصش در اومد چون قرمز شد.

من-اون سرویس سبزه رو برمیدارم.

فروشنده-البته،اون یکی از گرون ترین و بهترین کارهامونه!

فروشنده سرویس رو آورد یه سرویس ظریف و زیبا و

زمردی ساینا خوشش اومد از قیافش معلوم بود ولی واسه

اینکه به قول خودش من و حرص بده گفت-من این رو
نمیدازم گردنم بیخود خریدی. اهمیتی به حرفش ندادم و
از طلا فروشی خارج شدیم که گوشیم زنگ خورد با سر به
ساینا اشاره کردم بشینه تو ماشین و بعد گوشیم و جواب
دادم من-بله؟ بابا-سلام، ارشام؟ بابا امشب عموت اینا
اینجا دعوتن زود بیاین. من-سلام اگه تونستیم
میایم. کاری ندارین؟ بابا-من که هر چی بگم تو کار
خودتو میکنی، نه باباجان خدافظ. تماس رو قطع کردم
عجیبه چرا دلم نمیخواد ساینا با کامران روبرشه. امشب
نمیدارم هم دیگه رو ببینن متوجه نگاه های کامران به
ساینا شدم اون باید بفهمه که حق نداره به چیز هایی که
متعلق به منه نزدیک شه باید یه فکری براش کنم.

***** (ساینا) *****

اه چرا نمیاد با کی داره حرف میزنه؟ چقدر لفتش

میده؟ همین جور داشتم پیش خودم غرغر میکردم که اومد

سوار شد و حرکت کرد یکم که گذشت دیدم راه خونه رو

نمیره رو کردم سمتش گفتم: کجا میریم؟ این که راه خونه

نیست؟ با همون فیگورش که ارنجش به پنجره تکیه داده

بود شستش به دندون گرفته بود با اون یکی دست داشت

رانندگی میکرد اوه اوه میخواد فکر کنه چه ژست جالبی

میگیره یه لحظه نگام کرد و چیزی نگفت منم دیدم اگه

دوباره بپرسم این بیشعور ضایع میکنه چیزی نگفتم یکم

بعد جلوی یه برج نگه داشت پیاده شدیم سوئیچ رو داد به

یه نفر و گفت بزارن پارکینگ یعنی اینجا کجاست؟! فکرم

رو به زبون اوردم که گفت: برو تو کمتر حرف بزن.

من-یعنی چی من و آوردی اینجا بهم نمی گی

کجاست؟ تازه من خودم میدونم چقدر حرف بزنم..

ارشام-ساینا برو تو دیگه داری عصبیم میکنی نذار اون

روی سگم بالا بیاد. پام رو کوبیدم رو زمین اه متنفرم

همش دستور میده باهم وارد آسانسور شدیم و دکمه ی

آخرین طبقه رو زد ۲۳ از آسانسور پیاده شدیم فقط یه

خونه تو اون طبقه بود وارد واحدی که نمیدونستم برای

چی اومدیم شدیم چقدر بزرگ و قشنگ ست قرمز مشکی

داشت یه آشپز خونه یه نشیمن قشنگ با مبلا ی قرمز و

مشکی کل دیوار هم با یه پرده ی حریر سفید قرمز مشکی

پوشیده بود در رو بست و قفل کرد با تعجب گفتم-خونته؟

ارشام-اره. من-خب چرا اومدیم اینجا؟

ارشام-چون دلم میخواست. همین جوری داشتم نگاش
میکردم تا ببینم کی از رو میره که دیدم پرو تر از این
حرفاس رفت از زیر کابینت یه شیشه در آورد و ریخت تو
لیوان واسه خودش نشست رو مبل و همون طور که به من
نگاه میکرد مشروبشو میخورد، اروم اروم راه میرفتم و
جاهای مختلف خونشو نگاه میکردم اونم مشغول خوردن
بود وای چهار تا لیوان خورد اخ آخ مست نکنه کار دستم
بده. من تنهام چیکار کنم؟ وقتی لیوانش تموم شد دوباره
برای خودش ریخت همون طور که نگام میکرد کل لیوان
رو سر کشید بلند شد رفت پنجمی روهم بریزه دیگه واقعا
نزدیک بود سخته کنم همون طور که داشت واسه خودش
می ریخت گفت ارشام-چیه رنگت پریده،طوری شده؟
من-ن...نه هیچی نیست. ارشام یه پوزخند زد و با

شیطنت گفت-ترسیدی؟ من-ترس برا چی؟ همون

طور با لیوانش آروم آروم اومد سمتم با این کارش من

عقب عقب رفتم من یه قدم میرفتم عقب اون میومد جلو

ارشام-چرا فرار میکنی؟ من-.....

ارشام-تو که گفتی نترسیدی!! یه قدم دیگه اومد جلو و

لیوانش رو تا ته سر کشید دیگه چسبیده بودم به دیوار

لیوان رو گذاشت روی میز پایه دار کنارم دوتا دستم

گذاشت روی دیوار بغل کمرم سرش رو نزدیک آورد و

گفت-نگفتی چرا رنگت پریده تو که نترسیده

بودی؟هان؟!چرا حرف نمیزنی!؟

من-آر..شام، تو م..ستی برو اون ور.

ارشام يه نيشخند زد و بستر صورتش رو آورد جلو توري

كه نفس هاش به پشت لبم ميخورد و حالم رو دگرگون

ميگرد حتي نفس هاشم بوي ادكلن تلخش كه من

عاشقشم رو ميده و حالا با بوي مشروب قاطي شده!

ارشام-مگه من شوهرت نيستم؟ چرا ميترسي؟ من از ترس

داشتم مي مردم دست ام رو گذاشتم روي سينش و با تمام

توان هل دادم ولي يه اينچم تكون نخورد ارشام-آهو

كوچولو تلاش نكن اقا شيره زورش بيستره تازه گشنه هم

هست..

من-ارشام ولم كن، برو اون ور. ارشام-اونوقت پس زن

واسه چي گرفتم؟! هوم!؟

زیر گوشم گفت ارشام-وقتی میترسی مثل آهوایی هستی

که اسیر شده و داره واسه آزادی تلاش میکنه قیافت

دیدنیه...!!!

من دوباره هلش دادم ولی اون تکون نخورد من-ارشام

حالت خوب نیست چرا اینقدر خوردی!؟

ارشام- یادت باشه من هیچ وقت بیشتر از حدم نمی خورم

جنبم بالاس با این چیزای کم مست نمیشم. سرش رو

بلند کرد و با دقت تو چشمام نگاه کرد و گفت-نترس خانم

کوچولو کاریت ندارم بلدی غذا درست کنی گشنگی اقا

شیره برطرف شه!؟

سرم و با دستپاچگی تکون دادم و رفتم تو آشپز خونه
ماشا الله از شیر گاو تا جون آدمیزاد توش بود تصمیم
گرفتم ماکارونی درست کنم یکمی آشپزی بلد بودم.

شب نزدیکای ساعت ۱۲ونیم بود که با ارشام برگشتیم
خونه اوف ارشام که با لب تاپش ور میرفت منم تو گوشه
رمان میخوندم وقتی رسیدیم

همه خواب بودن منم رفتم تو اتاقم تا بخوابم ولی هر کاری
کردم خوابم نبرد به ارشام فکر میکردم به اینکه امروز رگ
غیرتش برای اولین بار باد کرد وقتی من و کامران و تنها
دید به حلقه هایی که خریدیم یا به سرویس سبز زمردی
که ارشام واسم گرفت چرا انقدر ارشام و کاراش واسم مهم

شده؟ چرا دلم میخواد اذیتش کنم تو این مدتی که او مدن
اینجا پیش ما همش فکرم واسه یه ثانیه میره پیشش! نه
خدا جونم من نباید دوشش داشته باشم ما نهایتن یکسال
زندگی میکنیم تموم میشه میره؟ اون امروز واسه من
غیرتی نشد به قول خودش فکر میکنه من سند خورد شم
و کسی نباید بهم نزدیک بشه! پسره ی احمق!
نبايد بهش فکر کنم من هنوز باهش ازدواج نکردم فکرم
الان درگیره، اگه عروسی کنم چی میشه؟! خلاصه آنقدر تو
این فکرا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

قراره امروز با آرشام برم لباس عروس بخرم کارای دیگه رو
انجام دادیم و باغ رو رزرو کردیم ولی لباس عروس موند

سمیه جون هم گفت نگران نباشیم از خواهرش آدرس
مزون دوستش رو میگیره تا بریم اونجا استرس داشتم
هفته ی بعد عروسیم بود هرچند که واقعی نیست ولی مگه
من چند بار عروس میشم همینطور داشتم با خودم فکر
میکردم که یکی چند بار پشت سر هم تکونم داد.

ارشام-

ساینا؟ ساینا؟ سایینا.....

هوووووووو؟

من با تته پته-ها..هان؟ با منی؟

ارشام-نه با عمه ی نداشتمم بشین بریم.

تازه تپشو دیدم استایلش تو حلقم!خدایا چرا یه پسر باید

انقدر خوشتیپ باشه؟ چرا اینقدر خوشگل؟ مگه دختره؟ با

اینکه خودمم تو خوشگلی دسته کمی ازش نداشتم ولی

اون به عنوان یه پسر زیادی تو چشم بود

آنقدر هواسم پی افکار خودم بود که متوجه توقف اتومبیل

نشدم. من-اینجاست؟!؟ ارشام-آدرس اینجاست. لابد

همین مزونه دیگه.

با هم رفتیم داخل و به یه زن مسن و خوشرو سلام کردیم

و گفتیم که لباس عروس میخوایم اون هم یه چند تایی

آورد ولی نمیدونم چرا ارشام از همشون عیب میگرفت

خودمم زیاد خوشم نیومد زنه دیگه عصبی شد گفت:ای

بابا...اینطوری نمیشه!پسرم یا تو عیب میگیری یا این

دختر!فرناز برو اون لباس ایتالیاییه رو بیار.

بعدم زیر لب طوری که فقط من که کنارش بودم بشنوم

گفت:خوبه پسری عروس نمی شی و گرنه طرف رو دق

میداری.. من با شنیدن این حرف از خنده ریشه رفتم

فرناز-بفرمائید.رفتم لباس و پوشیدم چقدر ناز بود یه لباس

که ساتن بود با دامنی که پف خیلی کمی داشت و در

عوض دنباله ی بلندی داشت،روی قسمت سینه و زیر

سینه پراز الماس ها و نگین های ریز و درشت بود وای

ارشام تو فقط به این گیر بده خودت میدونی!

رفتم تو سالن که پشتش به من بود صداش زدم-ارشام!؟

برگشت و با تعجب نگام کرد فرناز-این واسه هیکل مولای

ایتالیایی دوخته شده ولی عجیب تو تنه تو فیت و قشنگه!!

ارشام هم با شنیدن حرف زنه یکم بعد خودش رو جمع
کرد و گفت-همینو برمیداریم.

بعد از خرید تاج و تور بلندی که ست لباس عروسیم بود
راهی خونه شدیم.

بابا-ساینا؟! من-بله؟! بابایی مادر بزرگت داره شام
میاد اینجا. من-واقعا؟! دلم واسه صوفی جون تنگ شده
بود بابا-خب من برم کار ام رو برسم. لباس عروس رو
خریدین؟! من-اره الان از خرید برمیگردیم. برفتن
بابا به آشپزخونه اومدم و برای خودم یه چیپس از تو
کابینت گرفتم و شروع کردم به خوردن میخواستم یه ذره
ی ناب چیپس که گنده و تمیز بود رو بخورم ولی یکی تو

هوا قاپیدش برگشتم ببینم این از خدا بی خبر کیه که با
دو جفت چشم خاکستری روبرو شدم من-ارشام دیگه
اینکار رو نکن من به غذام حساسیت دارم.

رفتم اتاقم خودم رو انداختم تو وان و حسابی خستگی رو
در کردم بعد هم اومدم بیرون و آرایش کردم یه خط چشم
نازک کشیدم و رژ قرمز رو که زیاد پررنگ نبود رو لب
های برجسته ام کشیدم یه شلوار سفید چسبون با یه
تونیک سبز که هارمون زیبایی با رنگ چشمام داشت
پوشیدم فقط مو هام مونده بود همین موقع ارشام اومد تو
و عصبانی گفت:زود باش دیگه اینقدر لفت نده عروسی
الان نیست که چند وقت دیگه.

من-یسنا با پرهام رفتن بیرون من نمیتونم مو هام رو
درست سشوار کنم خیلی بلنده. ارشام اخم کرد و

گفت:رژت رو پاک کن بعدم بشین خودم واست می کشم.
دهنم وا موند ارشام و سشوار کشیدن!؟بابا گروه خونیت به
این کارا نمیخوره!سعی کردم ذوقم رو نشون ندم.

من رو نشوند رو صندلی و شروع کرد آروم آروم برس
کشیدن و خشک کردن موهام با سشوار. چه احساس
خوبی تو اون لحظه داشتم.

ارشام-تموم شد بریم پایین.

وقتی رفتیم پایین دیدم مامان بزرگ اومده ارشام هم با
تعجب بهش نگاه میکرد اخه من برخلاف مادرم شبیه
مامان بزرگم بودم مامان صوفی-اوه یولیا دلم برات تنگ
شد. اشک تو چشمام رو مهار کردم رفتم بغلش و گفتم-

از وقتی مامانم مرد این اولین باره که دوباره یکی بهم گفته

یولیا.

ارشام قیافه ی کنجکاوی داشت ولی غرورش اجازه نمیداد

چیزی بپرسه تا بالاخره مامان بزرگ اب پاکی رو ریخت رو

دستش و خلاسش کرد مامان صوفی-راست میگی از بعد

مرگ دخترم تازه اولین باره که با این اسم صدات کردم.

یکم دیگه تو اون جمع میموندم اشکام جاری میشد واسه

همین با یه با اجازه رفتم رو تراس تا تنفس کنم. فکرم

رفت پیش مامانم. کجایی مامان!؟ کجا!؟

ارایشگر-ماشایا الله چقدر ناز شدی پاشو عزیزم کارت تموم

شده اقا دادماد منتظره.

بلند شدم و به خودم تو آینه نگاه کردم واقعا راست گفت
زنه چقدر ناز شدم پشت چشمم به طور حرفه ای با سایه
نقره ای و طلایی کار شده بود رژ گونه هلویی که گونه
های برجستم رو به خوبی به رخ میکشید و از همه مهم تر
رژ قرمز جیغی بود که لب هام رو قلوه ای و ناز کرده بود
شنلم رو با کمک یسنا پوشیدم و آروم از پله ها رفتم پایین
ارشام دستاش تو جیب شلوارش بود و به فراری خوشگلش
تکیه داده بود وقتی متوجه ام شد اومد سمتم که با دیدن
من دهنش دومتر باز موند ارشام-سلام

من-سلام. دسته گل رو به سمتم گرفت و طبق گفته ی

فیلم بردار یه بوسه روی پیشونیم زد

سوار ماشین شدیم و به طرف باغ حرکت کردیم.امروز
خیلی زوق داشتم هم به خاطر اینکه جواب کنکور اومد و

من پزشکی قبول شدم هم به خاطر اینکه دارم عروس
میشم! با اینکه واقعی نیست اما احساس خوبی نسبت بهش
دارم سرم و تکیه دادم به صندلی و به آهنگ شادی که از
دستگه پخش میشد گوش دادم!

***** (ارشام) *****

اولش وقتی ساینا رو دیدم یه لحظه موندم خیلی ناز شده
بود آنقدر تو فکر قیافه ی ساینا بودم که نفهمیدم چی بهم
گذشت به خودم اومدم دیدم تو جایگاه عروس دومادیم
نه ارشام نباید به ساینا فکر کنی نباید بهش دل ببندی یه
چند بار سرم رو تکیه دادم تا این افکار پوچ رو بیرون
بندازم. کامران-ساینا واقعا ناز شدی عروس به خشگی تو
ندیدم. ساینا-ممنون لطف داری.

دیدم کامران موقع حرف زدن رو لب ساینه خیره میشه
نتونستم خودم و کنترل کنم و خریدم-کامران از پیش ما
هرچه زودتر برو. کامران اول شکه شد ولی وقتی یاد غلطی
که داشت میکرد افتاد بدون حرف گذاشت رفت رو به
ساینه گفتم-اون رژ لامصب پررنگ تر نمی شد!؟

ساینه-انتظار نداری روز عروسیم نمالم چون عروسی

قاطیه!؟ها!؟

اخمی کردم و جوابش رو ندادم اگه دلبری های ساینه با
اون عشوه ی ذاتی و کارهای مسخره ای که فیلم بردار
بهمون میگفت رو فاکتور بگیریم خوب بود.

***** (ساینه) *****

دم در خونه با همه خداحافظی کردیم و بعد از اینکه بابا
دستم رو تو دست ارشام گذاشت محکم بغلش کردم
و گفتم: با همه ی بی توجهیات و بی مهری ۶ساله دوست
دارم.

ارشام با کارت در خونه رو باز کرد و رفتیم داخل رفتم
سمت یکی از اتاقا و در رو باز کردم

شروع کردم به در آوردن تاج و طور که ارشام اومد تو و
گفت: یادم نمیاد اتاق خوابمون اینجا بوده باشه!!

ساینا-انتظار نداری با تو یه اتاق بخوابم که!؟

یه قدم بهم نزدیک شد اعتنایی نکردم کمرم رو محکم

گرفت من-ولم کن ارشام!چی شد وا دادی همین اول!؟

ارشام یه پوزخند مزخرف زد و گفت-ساینا اشتباه نکن تو
هیزم اتیشی هستی که من و عشقم توش سوختیم من
قسمم آزار توهه پس بدون وا دادن کار من نیست کاره تو
هستش! به دنبال این حرفش سریع از اتاق رفت بیرون و
من موندم با یه فکر داغون منظورش چی بود؟! یعنی چی؟!
خسته تر از اونی بودم که بتونم به معنی حرفش فکر کنم
لباسام رو درآوردم و پریدم تو تخت.

صبح دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه چای ساز رو روشن
کردم و یه میز چیدم و یکم بعد ارشام اومد.
من-صبح به خیر. یه سلام زیر لبی داد و نشست خب
امروز که کاری نداشتم حوصله من که اینجا سر میره پس

بهتره امروز با یسنا برم بیرون داشتم واسه خودم برنامه
ریزی میکردم که موبایل ارشام زنگ خورد ارشام-سلام.

-..... ارشام-سلماز الان همیشه

-..... ارشام-باشه عزیزم آروم باش. کنترل خودت رو

حفظ کن بزن بغل تا من پیام باهم صحبت کنیم فعلا.

بعد از قطع تلفنش سریع به سمت اتاقش رفت و یه لباس

پوشید و منم به خودم اجازه ندادم ازش بپرسم ولی یه

جورایی از شنیدن اسم سلماز چندشم شد سلماز دختر

خالش بود که تو این مدت فهمیدم نسبت به ارشام بی

حس نیست هه کورخوندی اگه من بزارم تو ناخنت به

ارشام بخوره،اصلا به من چه؟!||| یعنی چی به من چه

بالاخره شوهرمه اسمش تو شناسنامه.

زینگ

رفتم تلفن رو برداشتم سمیه جون بود

من-سلام مامان

سمیه-سلام عزیزم، خوبی! حالت چطوره!؟

من-خوبم ممنون.

سمیه-عزیزم اوضاع چطوره منظورم دیشبه!؟

من-واا مامان شما خودتون میدونید این ازدواج صوریه این

چه حرفیه!؟ مامان- اون روز میرسه که بهم دل بندین

و یه شب رو باهم تجربه کنید.

من-خب مامان شما با من کاری داشتین!؟ سمیه-

قربونت برم که بحث رو عوض میکنی میخواستم بگم فردا

شب شام خونه ی ما دعوتید. من-باشه مامان کاری

ندارید!؟

مامان-نه عزیزم خدافظ

تلفن و قطع کردم و خودم رو انداختم رو مبل پوف

نمیدونم آخرش چی میشه.

خودم رو جلوی آینه برانداز کردم مانتوی سرمه ای با

شلوار سفید و کفش های سرمه ای پاشنه بلندم و با

روسری توپ توپی که رنگ های سفید و سرمه ای داشت

سر کردم و در آخر با عطر دوش گرفتم.

وقتی رفتم تو حال منتظر ارشام بودم ای بابا ده دقیقه شد

هنوز نیومد آنقدر به خودت نرس میدزدنتا! از من گفتن بود

بالاخره اقا تشریف آوردن وای تیپ رو یه پیرهن زرشکی
تیره و که آستین هاش رو تا آرنج تا زده بود و شلوار کتان
مشکی پاش بود با کالج های مشکی حتی بوی عطرش هم
کل خونه رو برداشته بود از من بیشتر عطر زده ارشام-بریم
دیگه بسه هرچقدر دید زدی. من-اره نه اینکه خوشگلی
داشتم میدیدمت. بعدم بهش اجازه ی حرف زدن ندادم
و از خونه زدم بیرون وبا آسانسور اومدم تو پارکینک با
کیف دستی سفید کوچیکم هی ور میرفتم تا اقامون بیاد
عقق اقامون

بالاخره با یه پرستیژ خاص تشریف آوردن سوار ماشین
شدیم و بی حرف روند تا خونه ی بابا صابر من-اه حوصلم
سر رفت یه آهنگی چیزی بزار..

ارشام همون طور که داشت رانندگی میکرد از گوشه ی
چشم نگاهی بهم انداخت و به رانندگی ادامه داد حرصی
شدم خودم دستم رو بردم سمت و خواستم روشنش کنم
که داد کشید ارشام-دست نزرززن!وقتی روشن نمیکنم
یعنی نمیخوام اهنگ گوش بدم میفهمی!

بغضم گرفت هیچکس تو عمرم سرم داد نزده بود ولی
سعی کردم لوس نباشم و عادی جلوه کنم من-خواست
باشه غیر از تو یکی دیگه هم تو ماشین هست،فقط نظر
خودت و نخواه!

ارشام-نظر تو برام مهم نیست.

دلم میخواست خفش کنم خیلی سعی کردم بغضم و
نشون ندم ولی نمیدونم تا چه حد موفق بودم. من-ارشام

چیه چرا انقدر زود جوش آوردی؟! این تازه اولشه من تا
زندگی رو واست جهنم نکنم ول کن تو نیستی ساینبا
بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: تو چی؟! مگه
تو واسم مهمی؟! احساسمون متقابله این رو بهت قول میدم
من،.... ازت،.... متنفرم. هه این دعوی بی خودی
تازه شروع شده و اولشه باید بیشتر از اینها تحمل کنی.

***** (ساینبا) *****

دو ماه از ازدواجمون میگذره و من هرروز عذاب میکشم
ارشام همش با سلماز تلفنی حرف میزنه و میره بیرون و
من هر روز میمرم و زنده میشم نمیدونم چرا یعنی دوشش
دارم؟! تنها حرفمون با هم سلام و خداحافظ بود البته به
جز دعواهایی که همیشه باهم داشتیم اون خیلی بد باهام
رفتار میکرد و حتی یک بار تو دعوا زد تو دهنم منم از اون

به بعد باهش حرف نمیزنم تازگیا اشپزیم هم بهتر شده
آخه تو خونه که خدمتکار داشتیم آشپزی بلد نیستم فقط
یکم قبلا از ماری یاد گرفته بودم ارشام هم شبا فقط شام
میخورد تازه الان دو شبه که دیر میاد امشب هم مٹ
دیشب دیر کرده یعنی شب کجا میره؟! ارشام نکن خواهش
میکنم بیا!؟

روی مبل نشسته بودم و هی غر میزدم که در باز شد و
ارشام اومد تو من با حرص-خجالت نمیکشی تا این
وقت شب من و تنها میداری؟! اصلا کجا بودی؟!
ارشام-ساینا به تو مربوط نمیشه من کجام با کیم کی میام
بار آخرت باشه تو کارام دخالت میکنی، این ازدواج صوریه
یادت نره در ضمن فک نکنم اپارتمان ۳۰۰ متری با این
همه ادم تو مجتمع ترس داشته باشه!؟

تازگیا خیلی زود ناراحت میشدم و اصلا این وضع برام
خوشایند نبود بغض تو گلوم رو خوردم و تو جلد مغرورم
فرو رفتم من-تو..تو راست میگی ولی اشتباه نکن منم نه
پایبند این ازدواجم نه راضی اگر میگویم ترسیدم به خاطر
اینه که چه تو یه جای شلوغ چه خلوت یه دختر تنها
همیشه در خطر یادت نره ..

بعدم راهی اتاقم شدم و مجال حرف زدن بهش رو ندادم از
قصد رو واژه ی دختر تاکید کردم بیشعور فقط بلده من رو
اذیت کنه.. هرکی جای من بود تاحالا با اون اخلاق
سگیش که همیشه اخمو و عصبانیه سر نمیکرد و سر به
بیابون میداشت بزار ویلای مامانم رو بگیرم دیگه تورو به
خیر ما رو به سلامت ولی یعنی من میتونم ارشام رو ول

کنم؟!اره مگه ارشام جز یه هم خونه بیشتره؟!نه نیست
نمیخوام باشه، نباید باشه..

امشب قراره خانواده پدر جون و با عمو بختیار پدر کامران
شون دعوت کنیم کل خونه رو مرتب کردم و غذا سفارش
دادم یه کت و دامن کوتاه آبی کاربنی پوشیدم حالا هم
منتظرم تا تشریف بیارن طولی نکشید که زنگ به صدا در
اومد و یکم بعد همه اومدن ارشام هم برای خوش آمد
گویی از اتاقش اومد بیرون باز یه تیپ شیک زده بود
باهمه احوال پرسیدم و دعوتشون کردم به نشستن

من-خیلی خوش اومدین بفرمایید

کامران-چطوری چیکارا میکنی!؟

من- اوف کار که ندارم بی حوصله تو این خونه میچرخم.

کامران دسته گل شیپوری که دستش بود رو داد دستم و

گفت کامران-میخوای یه برنامه بزارم بریم دور دور با بچه

ها؟! بریم رامسر یا لواسون؟! چی میگی!؟

تا اومدم جواب بدم ارشام گل رو از دستم قاپید و

گفت:میدونی که من شرکت میرم نمیتونیم بیایم.

من-نیاز نیست حتما تو بیای من خودم با کامران و کیوان

(برادر کامران)و با یسنا میرم.

ارشام یه اخم گنده کرد و کمر من و محکم گرفت و دم

گوشم گفت:دهنت رو ببند وگرنه خودم میبندم.

کامران که وضع مارو دید رفت ازش فاصله گرفتم و

گفتم:جرات نداری در ضمن یادم رفت بهت بگم تو کارای

من دخالت نکن من و محکم کشید سمت خودش بدنم
مماس با بدنش بود حرارت بدنش داغم میکرد بوی ادکلن
تلخش دیوانه کننده بود غرید-ساینا نژاد اون روی سگ
من بالا بیاد تو بیجا میکنی من اجازه نمیدم زخم هر غلطی
دلش خواست بکنه حتی اگه شناسنامه ای باشه، تنت
میخواره نه؟! هوس کتک کردی!؟ .

میخواستم جوابش رو بدم که پدر جون صدامون زد:
دخترم اون کارا باشه ما رفتیم الان بیاین اینجا ببینم.
هجوم خون رو به وضوح تو صورتم حس میکردم لپ هام
گل انداخته بود بی هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه و
مشغول چای ریختن شدم.

یکم که ازشون پذیرایی کردم و گذشت شام رو هم آوردن

غذا هارو با سلیقه داخل ظروف جهیزیه ام چیدم و
گذاشتم رو سفره موقع شام وقتی اومدم جایی نبود مجبور
شدم ما بین کامران و ارشام بشینم که این کارم با احم
بزرگ ارشام مواجه شد یعنی اگه بگم اون شام زهر شد
برام از دست ارشام دروغ نگفتم کامران-ساینا یه لیوان دوغ
میریزی؟! پارچ دوغ رو گرفتم تا لیوانش رو پر کنم ارشام
هم هر لحظه بیشتر احم میکرد کلا اون شب کوفتم شد از
هر نظر. موقع خداحافظی هم کامران دم گوشم گفت-
نگران نباش میاد بهم اس بده کجا دوس داری بری تا
برنامه ریزی کنم اوکی!؟

منم متقابلا تو گوشش گفتم-این دیو دو سر رو چه جوری
راضی کردی؟! کامران خندید و گفت-خودش قبول کرد
وگرنه هیچ کس نمیتونست این بشر رو راضی کنه.

میخواستم یه چیز بگم که توسط ارشام کشیده شدم ارشام

در حالی که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت-

ساینا کامران شون میخوان برن کافیه.

بعد از رفتن اونا ارشام بازو هام رو محکم گرفت و گفت: که

تو کارات دخالت نکنم؟! که هر غلطی دلت خواست کنی

اره؟! خوب با اون کامران لاس میزدی !!

من سعی کردم دستش رو پس بزنم ولی نشد گفتم-

مواظب حرف زدنت باش، اجازه نمیدم هر جور که خواستی

من و قضاوت کنی. ولم کن ببینم.

ارشام کمرم رو گرفت و گفت: ساینا من به چیز هایی که

متعلق به من هستن حساسم چه دائمی باشن چه مثل تو

موقت اجازه نمیدم کسی چیزهایی که من دارم و ازم

بگیره تو الان متعلق به منی همه جوره فهمیدی!؟

من-نخیرم اصلا این طور نیس.

ارشام بهم نزدیک شد و کمرم رو محکم گرفت احساس

کردم کمرم داره پودر میشه تو دستاش گفت-میخوای

نشونت بدم تا قبول کنی!؟ از لحنش ترسیدم اون یه

دیوانه بود وقتی عصبانی میشد هیچی و نمی دید سعی

کردم ادامه ندتم-ارشام کمرم درد گرفت..

فشار دستش رو بیشتر کرد دیگه اشکم داشت در میومد

گفتم-ای..ای ارشام تورو خدا ول کن باشه قبول دارم.

من و ول کرد و رفت تو اتاق اشکام سرازیر شد پهلوهام

درد میکرد چرا منو انقدر عذاب میده از وقتی وارد این

خونه شدم همش زور اخم و تخم اذیت حتی نمیداشت از
خونه برم بیرون تا کارای ثبت نام دانشگاه مو انجام
بدم، دوس داشتم خفش کنم پسره ی خودخواه.

صبح به کامران اس دادم(//سلام،میگم کامران به نظرم
بریم لواسون خوبه چی میگی هان!//)
کامران(//سلام،باشه پس من مرخصی میگیرم و به کیوان
میگم با بچه ها هماهنگ کنه//)
من(//باشه،ممنون.فعلا//) کامران(خواهش)

خب ارشام که شرکت بود باید بهش خبر بدم چون یکم
بعد کامران اس داد فردا راه میفتیم و از اونجایی که اقا
شب دیر میاد و صبح هم زود میره و من به گوشیش زنگ

زدم ولی خاموش بود تصمیم گرفتم برم شرکتش از بابا
شنیدم کجا هست ولی تاحالا نرفتم لباس پوشیدم و از
خونه زدم بیرون تو پارکینک سوار مزدا تریم شدم و رفتم
شرکت آدرس سر راست بود واسه همین زود پیدا کردم
نگهبان پرسید: کجا خانوم؟ من-شرکت ساختمانی اریاوند!
نگهبان در آسانسور رو برام باز کرد و گفت-بفرمائید دکمه
ی ۱۹ رو بزنید. به حرفش عمل کردم و رفتم همون طبقه
چقدر بزرگ و شیک بود درست مثل شرکت بابا ولی خیلی
شیک تر رفتم داخل مبل های چرم مشکی قهوه ای با
پرده های کرکره ای فضای قشنگی رو به وجود آورده بود
منشی که آرایش غلیظی هم داشت با اون دماغ سر بالای
خوکیش گفت-عزیزم! کاری داری! من-میخوام اقا تهرانی

رو ببینم. منشیه یه خنده ی جلف کرد و گفت-آها ارشام

رو میگی، صبر کن تو اتاقشونن مهمون دارن.

یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و بدون اهمیت به حرفش

به سمت اتاقی که تنش نوشته بود رئیس رفتم و در رو

محکم باز کردم ولی از چیزی که دیدم قلبم فشرده شد یه

دختر تو بغل ارشام بود و داشت گریه میکرد همون جور

مات بودم که ارشام با داد گفتم-خانم رفیعی؟! خانوووووم

رفیعی_____ی؟! صداش

کل شرکت رو برداشته بود کارمندا از اتاقشون اومدن

بیرون و داشتن مارو نگاه میکردن منشی که فک کنم

همون رفیعی بود هراسون اومد و گفت-بله؟! ارشام-این

چه وضعشه!!؟؟هااان؟؟؟ بدون اجازه و هماهنگی با من به

چه حقی یکی و وارد اتاق میکنید مگه نگفتم مهمون

خصوصی دارم!؟! منشی با تته پته-

ب..ب..ببخشید..راستش ایشون خو...

ارشام با داد حرفش رو قطع کرد و دوباره داد زد-گفتم بی

مسئولیتی رو نمیبخشم، شما اخراجیید! حالا هم بیرون

چیزی نشنوم. شماها به چی نگاه میکنید؟! برید سره

کارتون! یاللا!!! بعد در مقابل صورت خیس از اشکم

منشی رو که داشت زار میزد انداخت بیرون. به خاطر

سلماز؟! چون منکه زنش بودم اومدم تو اتاق کارش؟! قلبم

داشت ترک برمیداشت گفت-ساینا برای چی اومدی! مگه

شرکت باباته که کله میکنی میای تو؟! اینجا شرکت منه و

تو حق نداری سرخود بیای اینجا.

اشکام جلوی دیدم رو گرفت تنها چیزی که تونستم بگم

همین بود من-نامرد.. سریع از شرکت زدم بیرون و بی

هدف تو خیابونا میروندم چرا ناراحت شدم؟ اه چرا جلوی

این لعنتی اشک ریختم؟ چرا غرورم و پیشش

شکستم؟ خدایا منکرش نمیشم دوشش دارم اره خیالت

راحت شد دوشش دارم خیلی وقته دوشش دارم خیلی

وقته بهش فکر میکنم اره منکه فک نمیکردم روزی برسه

که یکیو دوس داشته باشم الان عشق اولم درگیر عشق

اولشه هه (عشق) چه کلمه ی مسخره ای خوب شد تا اون

حد پیش نرفت یعنی رفت!؟ نا خود آگاه دستم و بردم

سمت ضبط و بعد از اون صدای بلند مهدی احمدوند بود

که تو ماشین پخش میشد :

(مهدی احمدوند/عشق اولین)

میگن هیچ عشقی تو دنیا **مت عشق اولین نیست

میگذره یه عمری اما **از خیالت رفتنی نیست.

داغ عشق هیچکی مثله** اون که پس میزنتت نیست.
چه بده تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست
میگن هیچ عشقی تو دنیا**مث عشق اولین نیست
میگذره یه عمری اما**از خیالت رفتنی نیست داغ عشق
هیچکی مثله** اون که پس میزنتت نیست چه بده تنها
شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست هم قدمت نیست..
چه بده سخته بدونی** اون که میخوایش نمیمونه که
دلش یه جای دیگست و** همه وجودش ماله اونه چه بده
برای اون که** جون میدی غریبه باشی بگی میخوام با تو
باشم** بگه میخوام که نباشی نباشی چه بده سخته
بدونی** اون که میخوایش نمیمونه که دلش یه جای
دیگست** و همه وجودش ماله اونه چه بده برای اون

که** جون میدی غریبه باشی بگی میخوام با تو باشم

**بگه میخوام که نباشی نباشی.....

آنقدر گریه کردم تا بالاخره غروب شد حتی واسه ناهار

هم نرفتم خونه اگه دست خودم بود شب هم برنمیگشتم

ولی چراغ قرمز ماشینم که نشون میداد بنزینم تموم داره

میشه بهم هشدار برگشت داد ۱۰ متر عقب تر از خونه

ماشین خاموش شد منم پیاده رفتم خونه و کلید و به

نگهبان دادم و گفتم-ماشینم خاموش شده یه ۱۰ متر

پایین تره بزارید تو پارکینک لطفا ...

در رو با کارت باز کردم و رفتم تو دلم در حال مالش رفتن

بود ولی حوصله ی غذا خوردن نداشتم رفتم لباسام رو

عوض کردم و یه بندی پوشیدم با شلوارک کولر رو هم زدم

اه لعنتی پهلو هام کبود شده وحشیه انقدر.. ارشام تو امروز
دلم و شکوندی به خاطر اون سلماز سره من داد زدی فک
کردی کی هستی نمیدارم بیشتر از این خوردم کنی دختر
باز اشغال..ولی یه چیز ذهنم رو درگیر خودش کرده بود
اینجوری که من دیدم ارشام نه تنها به اون ثروت نیاز نداره
بلکه خودش تقریبا بیشتر اون ارث رو داره تازه کامران
گفت هیچ کس هیچ وقت نمیتونه ارشام رو به کاری
مجبور و راضی کنه بابابزرگ اگه ارشام رو تهدید کرد که
جواز شرکتش رو با رشفه باطل میکنه ارشام هم میتونست
با رشفه اون رو برگردونه یعنی ارشام به خاطر همین
موضوع با من ازدواج کرد پس چرا شب عروسیمون گفت
تو هیزم اتیشی هستی که من و عشقم داریم توش
میسوزیم.. خدایا قضیه چیه؟! چرا!؟

صبح با زنگ گوشیم بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا
صبحانه آماده کنم که گوشیم زنگ خورد. من-سلام،بله!؟

کامران-سلام ساینه آماده این!؟

من- کامران من شاید نیام حاله خوب نیست!

کامران-چی شده میخوای بیام معاینه کنم!؟

من-نه نیازی نیست!استراحت کنم خوب میشم. کامران-

نه میام معاینه میکنم اگه حالت خیلی بد بود نمیریم تا

ده دقیقه دیگه اونجام خدافظ.

قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم قطع کرد کامران پسر
خوبی بود یه مرد خوش اخلاق و ایده ال که مورد پسند
هر کی بود نمیدونم چرا ارشام بهش حساسیت داشت.

البته از هر نظر ارشام بهتر از کامران بود شاید برای من
!ولی اون با کار دیروزش ... باصدایی که از پشت سرم اومد

سکته ناقص رو زدم

ارشام- کی بود؟! مگه نرفت شرکت؟! جوابش رو ندادم
احمق با اون کارش انتظار داره باهاش خوب برخورد کنم
تو باعث شدی گریم بگیره ارشام- نشنیدی؟! من- به تو

ربطی نداره..

ارشام مچ دستم رو گرفت و گفت: دیگه تکرار نمیکنم گفتم

کی بود؟! من- کامران بود عشقم

ارشام- چییییی گفتیییییی؟! من- داد نزن واسه من ای

کاش به جای تو مجبور بودم با کامر...

با سیلی ای که به صورتم زد خفه شدم! انگشت اشارشو

آورد بالا و تهدید وار گفت: بگو، ادامش رو بگو!

دستم و گذاشتم رو صورتم و خالی از هر حسی جز تنفر

نگاش کردم. داد زد- بگووووووو!!! زود باش! باید بقیش رو

بگی! اگه ادامش رو بگم سالم از این خونه بیرون نمی

رم پس بحث و عوض کردم من- چرا؟! چرا انتظار داری

خودت با دیگران باشی ولی من نه؟! یادت نره من و هم

مثل تو مجبور به این ازدواج کردن، بهتره کنار هم آروم

زندگی کنیم نه با دعوا. ارشام- هه اولاً من و مجبور به

این ازدواج نکردن من اونا رو مجبور کردم در ضمن، گفتم

ادامه ی حرف قابلیت رو بگو! میدونستم میخواد

حرف قبلیم درباره ی کامران و تکرار کنم تا یه سیلی دیگه

بههم بزنه من- بسه، ولم کن میخوام صبحانه بخورم! زنگ

در به صدا دراومد. ولم کرد و رفت در رو باز کرد بعد
کامران و کیوان و یسنا و پرهام اومدن بالا یسنا-سلام
ساینا خوبی عزیزم؟! من - سلام خوبم بیاین بشینین.
کامران-وقت واسه نشستن هست بیا معاینت کنم تا اگه
مشکلی نیس بریم.

کیوان-تو همه جا باید دکتری کنی نه!؟

کامران-خفه!!! پرهام-وا مامانم اینا خلمون مریض شده!؟

حتی حوصله ی خندیدن به لحن با مزه ی پرهام رو

نداشتم من-نه بابا گفتم که خستم مریض نیستم حالا هم

صبر کنین من هنوز به ارشام نگفتم.یعنی کار داشت دیر

اومد نتونستم بگم.

ارشام-ساینا برو آماده شو. وای؟؟؟این مگه میدونه!؟؟؟

دست یسنا رو گرفتم و بردم تو اتاق ارشام هم رفت آماده

بشه

با تکون های دست یه نفر از خواب پریدم. یسنا-ساینا

پاشو فدات شم رسیدیم . من-ساعت چنده!؟

یسنا-ساعت ۷:۳۰ انقدر خسته بودی واسه نهار بیدار

نشدی! من-چرا انقدر دیر رسیدیم! یسنا-خب ما

ساعت ۱۱ حرکت کردیم و توراه به خاطر نهار و استراحت

زیاد نگه داشتیم همش تقصیر پرهام بود!!حرفی نزدیم و از

ماشین پیاده شدم و با هم رفتیم تو ویلا بعد از خوردن

شام که به گفته ی یسنا از رستوران خریدن قرار شد بریم

بخوابیم

یسنا-من کجا بخوابم!

پرهام دست اش رو باز کرد و گفت:اینجا عزیزم

یسنا هم نامردی نکرد و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:مگه

از جونم سیر شده باشم. من-من کدوم اتاق بخوابم!؟

کیوان-والا زن پسرعمو،،، جونم واست بگه صاحب ویلا

اقاته هر جا عشقت کشید بخواب..

من با تعجب به ارشام نگاه کردم که اونم یه پوزخند حوالم

کرد. گفتم:شب بخیر. اومدم تو اتاق یه لباس راحتی

پوشیدم و سعی کردم بخوابم اما نمیشد یکم که گذشت در

اتاق باز و بسته شد حدس زدم ارشام باشه اره میدون رو

خالی نمیداره که واسه حفظ ابروهم شده میاد پیشم
تیشرتش رو در آورد و کنارم دراز کشید برگشتم و گفتم-
چرا اومدی اینجا؟! ارشام-نمیدونی زن و شوهراتو یه اتاق
میخوابن؟! من با عصبانیت-زن و شوهرهای واقعی چرا،
نه صوری.در ضمن تو باید بری پیش سلماز خانوم بخوابی.

ارشام-بگیر بخواب

من-برو بیرون یا پایین بخواب. ارشام روم نیم خیز شد و

گفت:ساینا بخواب وگرنه بد میبینی!

من-||| راست میگی! خیمه زد روم و سرش رو نزدیک

صورتهم آورد چقدر تنش داغ بود مثل آهن داغ میموند

نفساش بازم بوی ادکلن میداد ارشام-در عرض چند لحظه

میتونیم مثل زن و شوهرای واقعی باشیم نظرت چیه؟! به

دنبال این حرف لب هاشو رو لبام گذاشت و بوسید اولین

بوسمون بود و چقدر شیرین ولی ای کاش با عشق بود
سعی کردم هلش بدم ولی هیکل اون کجا و من لاغر
کجا؟! دیگه داشتم نفس کم میآوردم که خودش ول کرد
نفس نفس زنان گفتم-از..ازت..متن..فرم. بعدم از رو تخت
بلند شدم و دوئیدم تو سرویس بهداشتی اشکام سر
خوردن روی گونم یعنی اون دختر رو هم بوسیده! معلومه
وقتی اونقدر دوشش داره که جلوش من و که زن عقدیش
هستم خورد میکنه بایدم ببوستش.ای کاش هیچ وقت
باهات ازدواج نمیکردم.ای کاش دلم ارث مامانم رو که یاد
گاریش هست نمیخواست!

صبح وقتی بیدار شدم دیدم ارشام نیست ساعت رو نگاه
کردم ۷. اون پنجشنبه ها عادت داره مثل خرس میخوابه

الان کجاست؟! دست و صورت‌م رو شستم و لباس پوشیدم
بعد رفتم پایین که یه دختر و که یه بچه بغلش بود دیدم
رفتم جلو من-تو کی هستی؟! برگشت وای صورت نازی
داشت خوشگل نبود ولی ناز بود دختره-سلام من سارا
هستم، دختر خاله ی سلماز و دوست اشکان.

تازه وقت کردم بچه رو بغلش ببینم آریان بود گفتم خشب
ختم منم ساینه هستم آریان رو بزار تو اتاق ما خسته
میشی اون بغلیه!! اونم همین کار رو کرد.

یادم رفت بپرسم چجوری اومدن رفتم تو حیاط اما خبری
از ارشام نبود میخواستم برگردم که یه صدایی از پشت
دیوار نظرم رو جلب کرد رفتم پشت دیوار اون ور حیاط
اما..اما اشکان اینجا چیکار میکرد مکالمشون با ارشام نظرم
رو جلب کرد اشکان-ارشام ول کن بیا از خیرش بگذر.

ارشام-عمرا صابر و تهمینه من و نابود کردن من تا اونارو

نابود نکنم ول کن نیستم

اشکان-ارشام!؟ساینا گناهی نداره اون این وسط مقصر

نیست. ارشام-بسه اشکان یادت رفت من به خاطر اونا و

اون دختر از عشقم گذشتم یادت رفت به خاطر اونا هست

که الان یه بچه بدون مادره .من باید با ساینا از اون

خانواده انتقام بگیرم بیخود این چند سال تو خارج برنامه

ریزی نمیکردم وگرنه تو خودت خوب میدونی من کارای

شرکت رو از راه دور کنترل میکردم همه ی اینا انتقام تو

،انتقام اریانه،انتقام خودمه،پس لطفا ادامه نده بهتر

برگردیم ویلا.

مثل مادر بزرگت و اون صابر زندگیم رو نابود کردن. خیز
برداشتم سمتش که اشکان گرفتم اشکان-بابا ول کن
دادش ساینه برو تو.

***** (ساینه) *****

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و دوئیدم سمت ویلا و به
صدای کامران و یسنا که صدام میزدن گوش ندادم در و از
داخل قفل کردم و زار زدم به خاطر مادر نداشتم زار زدم
به خاطر اینکه اگه اون بود کسی جرات نمیکرد باهام بازی
کنه به خاطر انتقامی که هنوز نمیدونستم برای چی و به
خاطر کی قراره از من گرفته بشه زار زدم به خاطر تموم
نداشته هام

حتی برای ناهار هم بیرون نرفتم صبحانه هم نخورده بودم
حالم داشت بد میشد وقتی دیدم همه خوابن رفتم یه
لیوان شیر واسه خودم ریختم با نون تو کابینت خوردم
میخواستم بخوابم که صدای اهنگ توجه ام رو جلب کرد

(آهنگ انتقام از علی زارعی)

همین امشب از غصه ها میمیرم
انتقام خودمو از دوتامون میگیرم
دیگه از دست تو هم کاری بر نیامد
باید آرام بگیرم

تو خوابت نمیام کابوست نمیشم
تو شبای سیاه فانوست نمیشم

دیگه از دست تو هم کاری بر نیامد

باید آروم بگیرم

آهنگ انتقام از علی زارعی

مثل یه نور یه شهاب کوچیک رد میشم از تو چشات

باز دوباره می افتم از چشات بی صدا می میرم

دارم بی صدا میشکنم تو دل شب به عشق نگاهت

میسوزم توی تب

فقط با تو میشه گذشت از سیاهی بذار با تو باز جون

بگیرم

تو خوابت نمیام کابوست نمیشم

تو شبای سیاه فانوست نمیشم

دیگه از دست تو هم کاری بر نییاد

دارم آروم میگیرم

آهنگ انتقام از علی زارعی

مثل یه نور یه شهاب کوچیک رد میشم از تو چشات

باز دوباره می افتم از چشات بی صدا می میرم

همین امشب از غصه ها میمیرم

انتقام خودمو از دوتامون میگیرم

دیگه از دست تو هم کاری بر نییاد

باید آروم بگم

همین امشب از غصه ها میمیرم

انتقام خودمو از دوتامون میگیرم

دیگه از دست تو هم کاری بر نیامد

باید آروم بگیرم

آهنگ تموم شد و بعدش ارشام از در اومد تو رفتم تو اتاق
میخواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و اومد
تو در و بست و قفلش کرد ترسیده بودم آخه چشم هاش
قرمز خون بود و بوی الکل تا اینجا هم میومد ارشام-صبح
گفتی حیوون!؟! من-.....

ارشام با عصبانیت-مگه نگفتی حیوون!؟هان!؟میخوام
نشونت بدم یه حیوون چیکار میکنه. اون میومد
جلو من میرفتم عقب! بالاخره بهم رسید دستم و گرفت و
انداختم رو تخت با ترس بهش نگاه میکردم زبونم از ترس
قفل شده بود پوزخند زد و گفت:چیه حیوون ندیدی!؟

دکمه های پیرهنش رو آروم آروم باز کرد میخواستم فرار
کنم که مچ دستم رو گرفت با التماس گفتم-ارشام تو
مستی ولم کن.

به حرفم گوش نکرد پیراهنش رو در آورد بعد کمر بندش
رو باز کرد هر لحظه ترسم بیشتر میشد روم خیمه زد و با
ولع لب هام رو بوسید با گازی که از لبم گرفت مزه ی شور
خون تو دهنم پیچید سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و
بوسید و هر از گاهی گاز میگرفت نالیدم- ارشام ولم
کن،...خواهش میکنمبزار برم.

ارشام- تو هنوز ندیدی یه حیوون چیکار میتونه بکنه!

من-بخشید دیگه این حرف و نمیزنم..ارشام ولم کن تو

مستی. لاله گوشم و بوسید و گفت:پس آرومم کن نزار

حیوون بودن و نشونت بدم!نذار تورو مقصر بدونم.

با یه حرکت بلوز رو از تنم در آورد و بعدم نوبت شلوار رو

لباس زیر رسید یکم درد داشتم ارشام با این که مست بود

ولی زیاد اذیتم نکرد در عوض قلبم و شکوند منم مثل هر

دختری دلم میخواست اولین رابطم با عشق شروع شه ولی

این طور نشد دیگه نتونستم درد و تحمل کنم و سرم و فرو

کردم تو بالش و یه جیغ خفه کشیدم که همزمان یه درد

تو کل بدنم پیچید و غلظت یه مایع رو روی پام حس

کردم کمی نگذشت که از حال رفتم.

صبح وقتی بلند شدم کنارم و نگاه کردم ارشام نبود دوباره
اشک به چشمام هجوم آورد خواستم رو تخت نیم خیز
بشم که زیر دلم درد گرفت به هر سختی ای بود خودم و
به حمام داخل اتاق خواب رساندم و زیر دوش وایسادم آب
گرم حالم و بهتر کرد از حموم اومدم و بیرون و لباس
پوشیدم یعنی با داد و بیداد دیشب ارشام و جیغ من اونا
متوجه چیزی نشدن؟! بیخیال فک کردن به چیزهایی
شدم که اذیتم میکردن موهام و خشک نکردم میخواستم
برم بیرون که چشمم به ملحفه ی کثیف افتاد با انزجار
برش داشتم و انداختمش تو حمام.

رفتم تو هال و دیدم کسی جز ارشام سر میز نیست حتی
بهش سلامم نکردم نشستم سر میز اونم چیزی نگفت

یعنی بعد از اینکه دیشب رسماً زنش شدم این رفتار

حقمه! یعنی نمیتونست باهام مهربون برخورد کنه!؟

نمیدونم چقدر تو حیاط بودم که دستی روی شونم قرار

گرفت کامران-ساینا خوبی!؟ سرم و بلند کردم و گفتم-

اره. کامران-ساینا بلند شو حالت خوب نیست رنگت پریده

پاشو ببینم.

بلند شدم خواستم مانعش بشم ولی یک هو همه چی دور

سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم دیگه

هیچی نفهمیدم.

***** (ارشام) *****

داشتم طول و عرض خونه رو طی میکردم خیلی عصبی

بودم میخواستم باهاش جدا از اون انتقام لعنتی برخورد

کنم ولی نشد دستم و بردم لای موهام داشتم دیوونه
میشدم یهو دیدم کامران در حالی که ساینا بغلش بود اومد
تو سگ شدم من-ساینا بغل...

حرفم و قطع کرد و سریع گفت-ارشام برو سریع از
داروخونه یه سرم قندی بخر حالش خوب نیست زود باش.
نفهمیدم کی سوئیچ و برداشتم سوار ماشین شدم با سرعت
رفتم به نزدیک ترین داروخونه تو اون اطراف و یه سرم
گرفتم بعد سریع تر از قبل خودم و رسوندم خونه قلبم
داشت خودش رو میکشت اگه واسه ساینا اتفاقی بیفته من
چیکار کنم؟! نه درسته عاشقش نیستم ولی بازم یه
احساسی دارم که نمیدونم چیه؟! از ماشین پیاده شدم و
دوئیدم تو خونه سرم و دادم دست کامران-زود باش یه

کاری کن. کامران-وسیله هام همراهم نیست معاینش

کنم ولی فک کنم فشارش افتاده.

کامران سرم و وصل کرد و داشت شالش رو بر میداشت که

مچ دستش رو گرفتم با عصبانیت گفتم: چیکار داری

میکنی! کامران-ارشام دیوونه من دکترشم بهش محرمم

اینجا هم گرمه حالش بد تر میشه.

من-برو بیرون شالش رو در میارم.

اونم یه پوف کشید و رفت نمیدارم موهای خوشگل زنم و

ببینی ساینه واقعا موهای نازی داشت منم اجازه نمیدادم

کامران از دیدنش لذت ببره دست خودم نبود نسبت به

داشته هام حسود بودم مخصوصا ساینه که از دیشب کلا

مال من شد.نشستم کنارش و نگاش کردم چقدر خوشگل

بود ای کاش تو این انتقام مسخره نبودی ای کاش به
خاطر تو عشقم نمی‌مرد. ولی من دیشب ازت انتقام
نگرفتم! دیشب وقتی بهت گفتم ارومم کن سکوت کردی و
مانع نشدی! دیشب من با یه حسی که خودمم نمیدونم
اسمش چی بود باهات بودم! باتو چکار کنم من آخه! ها!؟

***** (ساینا) *****

آروم لای چشمم رو باز کردم و ارشام رو دیدم که رو تخت
کنارم خوابیده بود چقدر تو خواب ناز میشه نه ساینا نازه
که به تو چه خدا به صاحبش ببخشه! تو فقط بازیچه ی
انتقامی هستی که خودت خبر نداری! میخواستم بلند بشم
که ارشام هم یه تکونی خورد بیدار شد و گفت: بالاخره
چشماتو باز کردی؟ من خیلی سرد گفتم- ساعت چنده؟؟
ارشام یه نگاه به ساعت روی عسلی انداخت و گفت: ۱۵:۰۶.

اوه یعنی من از صبح تا حالا خوابم ارشام بلند شد و رفت
دست شویی بعد اومد گفت: بیا بریم باید غذ بخوری. من-
نمیخوام گشتم نیست.

ارشام عصبانی شد اومد درست چسبید بهم و گفت:ساینا
میدونی من قاطی کنم بد میشه نذار به زور ببرمت.

بعد دستم و گرفت که جیغم رفت هوا من-

اییییییی..ای.ای. ارشام با تعجب گفت:چی شد!؟

من-دستم،دستم درد گرفت. ارشام-آها حواسم نبود جای
سوزن سرمه،بریم دیگه.

سرم؟نمیدونم احتمالا وقتی فشارم افتاد بهم زدن

اینبار دستم رو نرم لای پنجه های مردونش فرو برد و من
و به دنبال خودش کشید.

رفتیم تو حال یسنا دوئید سمتم و بغلم کرد گفت:الهی

فدات بشم بهتری ساینای؟ میخواستم پیام پشت ارشام

نذاشت! کامران بیا بین حالش خوبه!؟

ارشام کمرم رو به خودش چسبوند و گفت: الان غذا میخوره

بهتر میشه.

بعدم من و کشوند سمت میز غذا خوری که پر از غذا بود

ارشام- کیوان زنگ بزن شام سفارش بده.

پرهام- من سفارش دادم الان میارن.

یکم بعد غذا هم رسید ارشام من و نشوند رو پاش و

خودش شبیه مامانا بهم غذا میداد اگه بگم تاحالا آنقدر

راحت غذا نخوردم دروغ نگفتم ولی نه نباید یادم بره باهام

چیکار کرد! باهام چیکار کرد!؟ مگه خودمم دلم

نمیخواست!؟ مگه وقتی گفت ارومم کن نمیتونستم پیش

بزنم!؟ پس چرا بهش اجازه دادم!؟ منم دلم اونو

میخواست، ولی تو شرایط بهتر!!! من - بسه دیگه نمیتونم

بخورم.

ارشام - باید این رو کامل بخوری. اشکان - ساینا بخور باید

تقویت شی بدنت ضعیف شده. اریان - آگه نمیخوله، من

میخولم!!! سرم و انداختم پایین و لقمه ی بعدی که

ارشام برام گرفت و با بغض غورت دادم ارشام خدا لعنتت

کنه همه فهمیدن چی شد!!! بعد شام اشکان گفت: بریم دور

بزنیم!؟

همه موافقت کردن اما من قبول نکردم میخواستم برم لب

دریا خلوت کنم ارشام هم طبق معمول دستور دادنش

شروع شد. ارشام-آماده شو میریم لب دریا، شما هم برید
دور بزنید.

با ارشام رفتیم لب دریا پا هام و گذاشتم تو آب حس
خوبی بهم داد باعث شد همه چی و فراموش کنم ولی
طولی نکشید که صدای ارشام مانع ارامشم شد، ارشام-
جلوتر نرو بیا اینجا!

با الجبار از آب اومدم بیرون و نشستم رو شن ها کنار
ارشام. یهو پرسیدم-چرا از من؟! ارشام-چون عشقم به
خاطر تو مرد!! ارشام قبلا عاشق کسی
بوده!؟؟مرده!؟مگه سلماز عشقش نیست! چرا ناراحت شدم
از حرفش خدایا نکن من نباید دوسش داشته باشم اون از
من متنفره،این بغض لعنتی هم قصد پایین رفتن نداشت
گفتم-پس چرا من خبر ندارم!؟

ارشام-مسببش تویی نه قاتلش..

اشکام سرازیر شد دیگه خیلی وقت بود گریه برام یه چیز
عادی شده بود تو این دو سه ماهی که با هم ازدواج کرده
بودیم کارم گریه بوده مخصوصا این اخرا..

وقتی اشکم و دید من و کشید تو آغوشش نتونستم پیش
بزنم به وجود گرمش نیاز داشتم پس کو اون غرور که
همش ازش دم میزدم؟! خودم و محکم به سینه ی
عضلانیش فشار دادم و عطرش رو با تموم وجود بو کشیدم!

ارشام-ساینا تو زن منی ماله منی من دست از سرت
برنمیدارم دلم میخواد یه حساب جدا با تو داشته باشم ولی
انقدر ذهنم خراب و داغون که اجازه ی این کار رو بهم
نمیده. تو داری به خاطر مامان بزرگت و صابر زجر میکشی

اشکان راست می‌گه تو بی گناهی ولی برای من این چیزها
مهم نیست. شدت اشکام بیشتر شد خدایا مگه دل این
بشر از سنگه چقدر راحت جلو روم از بد بخت کردنم می‌گه
باید یه کاری کنم از بغلش اومدم بی رون و گفتم-طلاقم
بده. ارشام-یه پوزخند زد و گفت:هه طلاق بدم
خلاص!؟نچ این که عذاب کشیدن نداره.

بلند شدم و سرش داد کشیدم:تو چی فک کردی لعنتی
هان!؟!فک کردی مثل ماست وای میستم نگات میکنم ازم
انتقام بگیری آقای ارشام تهرانی اینو بدون که ازت
متنفرم،تو حق نداری زندگیه من و نابود

کنی!میفهمی!!؟ارشام-شاید وقتی کارم باهات تموم شد
بزارم بری!مثل یه دستمال میندازمت دور. نتونستم

جلوی ریزش اشکام رو بگیرم من- حیوون، عضوی پسفترت
ازت متنفرم.

ارشام خیز برداشت سمتم و چونم و محکم گرفت
گفت: اینارو باید به اون تهمینه ی آشغال با اون صابر بی
همه چیز بگی؟ فهمیدی؟! هاااااان؟؟؟

پسش زدم و دوئیم سمت دریا نمیخواسم کنارش باشم اون
لعنتی دیشب همه چیزم و ازم گرفت چرا باهام اینطوری
میکرد،، ارشام باور کن به. زانو درت میارم. کاری میکنم که
عاشقم بشی شاید خودم ضربه بخورم ولی تو رو عاشق
میکنم! ارشام پشتم دوئید و خودشو رسوند بهم منم
تند رفتم تو آب دستم و کشید و از تو آب درم آورد من-
ولم کن... لعنتی ول کن میخوام بمیرم!

ارشام-خفه شو تو غلط میکنی! تو تا من نخوام حق مردن
نداری، فهمیدی؟! من-ارشام میخوای چیکارم کنی!؟

بغلم کرد و گفت: نترس!! فقط آرام باش پیشم! شاید نیاز

نباشه از تو انتقام بگیرم!

ای خدا از دست این رفتار ای ضد و نقیضش خسته شدم

کمکم کن خدا جونم!! انگار تکلیفش با خودش معلوم

نیست! قبلا مصمم تر بود، ولی چرا!؟

ارشام: بریم خونه.

وقتی رسیدیم خونه بچه ها هم برگشته بودن دلم گرفته

بود خوش به حال یسنا هنوز دختره و زندگیش و داره اما

ارشام دختر بودن مو ازم گرفت، با این حال ناراضی نیستم

از اینکه بودن باهاش و تجربه کردم!

بی حوصله میخواستم برم بخوابم که کامران گفت بچه ها

باید برگردیم تولده غزله مامان شون جشن گرفتن!! میخوان

سورپریز بشه منم به کل فراموش کرده بودم! این صفرم

بیخودی شد! کیوان-مثلا خواهرمونه!

من-کی برمیگردیم؟! ارشام- بهتره الان حرکت کنیم.

یسنا- ما تازه یه روزم همیشه اومدیم!

کامران-دیگه چاره چیه!! بریم حاضر بشیم!

همه آماده ی رفتن شدیم چه. مسخره اگه قرار بود بریم

چرا دیشب نرفتیم که اون اتفاق برام نیفته؟! وسایلمون

رو جمع کردیم و بردیم تو حیاط که من گفتم-یسنا تو

ماشین شما جا هست من میخوام پیام پیش تو؟؟

یسنا-اره ولی ار... ارشام پرید وسط حرفش و گفت:نه

نیازی نیست ساینما پیش من میشینه. من-یسنا جا باز

کن من میخوام پیش شما بشینم!

اشکان-خب من میرم پیش ارشام توهم برو تو ماشین

کامران شون کیوان هم ماشین من و برونه،بریم داداش!

ارشام-ساینما؟!بیا برو گم... اشکان-ارشام بریم

دیگه!اذیتش نکن!بیا داداش!خواهش میکنم!بی بریم شر

درست نکن جان مامان! ارشام با یه قیافه ی برزخی

سوار ماشین شد صورتش قرمز بود اگه چاره داشت من و

همونجا خفه میکرد.

تو ماشین با شوخی های پرهام و یسنا و حرف های با مزه
ی کامران باعث شد بدبختیام رو یه مدت کنار بزارم و
فراموش کنم.

کامران-خانوم ها رسیدیم پیاده شین.

من و یسنا پیاده شدیم و رفتیم تو عمارت به محض اینکه
پام و تو خونه گذاشتم سامیار اومد بغلم کرد و گفت: کجا
بودی دلم برات تنگ شد؟! من-دوماهه شوهر کردم از
خونه بیرون نیام دلت تنگ نشد حالا دلت تنگ شده؟!
سامیار-اون موقع ازم دور نبودی حالا میفهمم دوریت چقد
سخته! همین حرف باعث شد دوباره بگیرم خودم و
تو آغوش سامیار فرو کردم ولی طولی نکشید که یکی من

و با بلوز از پشت کشید این کارش باعث شد پرت بشم تو
بغلش ارشام محکم من و به خودش فشار داد و روبه
سامیار گفت-چیکارررر میییکنیییی؟!هاااان؟! گوشم
و گرفتم تا صدای دادش اذیتم نکنه. سامیار هم گفت-فک
نمیکنم برای بغل کردن دختر داییم باید از تو اجازه بگیرم.
اوه اوه یا جد سادات ارشام رگ گردن و پیشونیش زده بود
بیرون و صورتش قرمز شده بود با یه خیز رفت سمت
سامیار و یه مشت حواله ی صورتش کرد داشت
همینجوری اونو میکوبوند و به داد و هوار های من هم
توجه نمیکرد که تهمینه جون و اشکان و بچه ها سر
رسیدن اشکان فوری جلوی ارشام رو گرفت ارشام-
ولم کن اشکان. اشکان-ارشام آروم باش. ارشام-با
شه. ولم کن الان ارومم. به محض اینکه اشکان ولش کرد

دوباره یورش برد سمت سامیار که ایندفعه کامران هم پادر

میونی کرد و گرفتش. تهمینه-چه خبره کشتیش!؟

ارشام یه پوزخند زد و گفت: کشتم!؟ چه کلمه آشنایی!؟

برای شما آشنا نیست!؟! ولا اولین باره که میبینم

تهمینه جون ناراحته نگاهش رنگ غم گرفت ولی ظاهرش

رو حفظ کرد.

ارشام دستم رو محکم گرفت و به زور سمت طبقه ی بالا

برد انداختم تو اتاق و خودش اومد تو در رو قفل کرد

گفت: کیف میداد بهت بغل اون پسره ی آشغال!؟

با تو!!!!!! ممممم!؟ اون جووری صفت چسبیده بودیش!؟!؟

اومدم جلوش ایستادم درست روبروش گفتم-اره به تو
ربطی نداره تو به فکر عشقت باش به فکر انتقام منم تعلق
خاطری نسبت بهت ندارم با هر کی دلم بخواد هس...
هنوز جلمم تموم نشده بود که یه طرف صورتتم از سیلش
سوخت دستم و گذاشتم روی گونم و تمام تنفرم رو تو
چشمام ریختم و بهش نگاه کردم گفتم:ازت..متنفرم.چی
فکر کردی؟! که مثل تو پستم

!؟اون پسر عمم هستش در ضمن قبل از تو اون بوده توهم
نگران نباش من تا زمانی که شوهر دارم نمیتونم دنبال
یکی دیگه باشم انشا الله سامیار باشه واسه بعد از طلاقمون
! سینه ی ارشام از زور عصبانیت بالا و پایین میشد داد
زد-چییییی گفففتیییی!هااااا!؟ واقعا ازش ترسیدم
همین قدر حرفی هم که زدم کل جراتم مقابل ارشام بود

چشماش دوتا کاسه ی خون شده از دادش بچه ها اومدن
پشت در اتاق اشکان از اونجا داد میزد اشکان-ارشام چیکار

میکنی!؟

کامران-ارشام در رو باز کن لعنتی. ارشام داد زد-

گمشییییییین!! وگرنه یه بلایی سرتون میارم. سمیه

جون-ارشام؟ پسرم کاری نداشته باش با ساین! بیا حرف

بزنیم سامیار بچه بوده یه چیزی گفته!

ارشام-شما برین پایین منم با زخم کاری ندارم! میخوایم

حرف بزنیم! ارشام قدم قدم بهم نزدیک شد منم از ترس

گوشه ی دیوار مچاله شده بودم پنجه هاش رو فرو کرد

لای موهای بلندم اما نکشید سرم و به خودش نزدیک کرد

و تو گوشم گفت:اگه الان کاری باهات ندارم بدون فقط به

خاطر اینه که دیشب باهات بودم و زخم شدی و خیالم تا

حدودی راحتی و گرنه همین جا دفنت می‌کردم، ساینه اگه
امشب ببینم، فقط ببینم پیش کامران یا سامیار بپلکی، اول
تورو میکشم بعد اونا رو میدونی حرفم و عملی میکنم.

من-.....

داد کشید-فهمیدیییییی!!؟؟اررررره!!؟

آنقدر ترسیده بودم که فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم
اون یه دیوونه هست هرکاری ازش بر میاد. از اتاق رفت
بیرون و بعد یسنا با هجوم اومد داخل خودم و تو بغلش
انداختم و زار زدم یسنا-آخه خواهر جونم چی شده که تو
آنقدر گریه میکنی!!؟؟بگو!! همه چیز و واسش تعریف کردم
و اونم پا به پای من اشک ریخت همه چیز رو گفتم از
اینکه باهاش بودم از اینکه آنقدر بد بختم از اینکه ارشام

داره ازم انتقام میگیره و در آخر از یسنا خواستم فعلا

چیزی به هیچ کس نگه!

یسنا-ساینا چقدر ناز شدی؟! من-مرسی

آرایشگرهکارش خوب بود. لباسم که یه دکلمته ی قرمز با

دنباله ی حریر بود رو پوشیدم کفش های ۱۲ سانتیم رو

پام کردم و در آخر یکم عطر به مچ دستم و شاهرگ

گردنم زدم... یسنا هم یه پیراهن کوتاه آبی کاربنی

پوشیده بود که خیلی بهش میومد با یسنا رفتیم پایین

موهامم که شینیون درست شده بود در کل عالی بودم ولی

حوصله ی مهمونی نداشتم ارشام و دیدم یه کت و شلوار

سفید مشکی با کراوات قرمز زده بود که با لباس من ست

در اومد اونم منو دید اول یکم خیره نگام کرد بعد اخماش

رو کشید توهم و اومد نزدیکم ارشام-این چیه؟! برو کت
بیوش ببینم. شونه هام و انداختم بالا و خواستم رد بشم
که دستم و کشید و من و برد تو اتاقم ارشام-ساینا امشب
جشنه نزار عزا کنمش برو یه کت رو لباست بیوش.

این یعنی تهدید ارشام آدمی بود که حرفش رو عملی

میکرد یه کت سه ربع ساتن از تو کشو برداشتم

و پوشیدم من-بریم دیگه منتظر چی هستی!؟

ارشام-اون رژ جیگری رو پاک کن بعد میریم.

دیگه طاقتم سراومد پام رو کوبیدم به زمین و گفتم-اههه

نمیکنم نمیخوام یاکت و نمیپوشم یا رژ و پاک میکنم.

ارشام اومد جلو کمرم و گرفت و من و چسبوند به دیوار

یهو لب هاش و گذاشت رو لب هام... هلش دادم ولی فایده

ای نداشت بالاخره خودش دست کشید یکم به لبم نگاه
کرد و گفت-پس نیاز نیست رژت و پاک کنی همون کت
تنت باشه کافیه.

وای داشتم آتیش میگرفتم کل روژم و خورد مارموز هالا
میگه نمیخواد پاک کنی! آخه بیشعور اینکه همش پاک
شد!؟ ارشام لحظه ی اخر که داشت میرفت گفت: کوچولو!!! پا

میکوبه!! لبم و با دستمال که رژ پخش شد بود
تمیز کردم و رفتیم پایین به غزل تبریک گفتیم و یکم با
یسنا رقصیدیم که عرفان پرید وسط-خب خانوما پاتون با
اون نبردبونا نشکست؟ یسنا-نه به کوری چشم شماها.

عرفان لبش و گزید گفت عرفان-||||| دمت گرم بابا اون
کور شد از بس نگات کرد خماره خماره امشب کار دستت
میده ها از من گفتن بود بیا بشین! بعدم با دست به یه

سمتی اشاره کرد و خودش و پسرا زدن زیر خنده رد
اشارشو گرفتیم و به پرهام رسیدیم که دیدیم واقعا پرته و
محو یسنا هستش یسنا که از حرف عرفان سرخ شد
بیچاره، ماهم رضایت دادیم بشینیم.

ارشام نبود و گرنه فک کنم نشستن پیش عرفان شون هم
قد قن میکرد همینطور داشتم شربتتم و میخوردم و به
جمعیت دختر پسرا که میرقصیدین نگاه میکردم که
کامران دستم و کشید و برد سمت پیست رقص سعی
کردم مانعش بشم ولی نتونستم

گفتم- کامران... کامران صبر کن من نمیخوام برقصم.
کامران- بیا بابا یکم میرقصیم بعد میشینیم چیزی نمیشه.
چاره ای نداشتیم یه رقص ساده بود دیگه تازه کامران

فاصلشو خیلی خوب باهام رعایت میکرد ارشام هم که این
دورو برا نبود یکم رقصیدیم و همین که میخواستم به
کامران بگم خسته شدم بشینیم اهنگ تند شد و همه
ریختن وسط منم پرت شدم سمت کامران افتادم تو بغلش
اونم من و گرفت و کمک کرد بایستم همون لحظه دستی
از پشت دور کمرم حلقه شد یه فشار به کمرم و شکمم
وارد کرد بعد صدای غرش ارشام بود که تو اون شلوغی
رعشه به تنم انداخت

ارشام-سایییییینا!!!! من تورو میکششششممممم!؟

همین الان بیا پشت باغ €!!!! بعدم رفت داشتم سخته
میکردم از بین جمعیت بیرون رفتم و راه پشت عمارت رو
که باغ داشت در پیش گرفتم از ترس همش به خودم
میلرزیدم و دندونام بهم میخورد حالم افتضاح بود غذا هم

که نخورده بودم مطمئن فشارم افتاد من دیشب دیدم
ارشام هر کاری که بگه رو میتونه انجام بده پس ترسم
بیخود نیست با هر قدم ترسم از برخورد ارشام بیشتر
میشد از دور دیدمش که کلافه محیط اطراف و دور میزنه
و دستش رو لای موهای لختش فرو میکنه خدایا خودمو
به خودت سپردم نزدیک تر شدم که متوجه من شد یه
۱۲ متری باهم فاصله داشتیم جرات نداشتم جلوتر برم
ارشام با دستش اشاره کرد بیام جلوتر از همینجاهم
دیدم چقدر عصبانیه کلا رنگش با لباس من که قرمز
سرخ بود مو نمیزد حالا نزدیک تر بودم حدودا ۶متر فاصله
داشتیم لرزشم بیشتر شد ارشام با چند گام فوق العاده
بلند که نشون میداد حرصیه خودش و بهم رسوند دیگه به
وضوح میلرزیدم و رنگم مطمئنا پریده بود ارشام با

عصبانیت-مگه نگفتم میکشمت بغل اون مرتیکه

چیکککککاااااار میکردیییی!؟ساینا من تورو میکشم.

بازوهام و محکم گرفت اما رنگ نگاهش تغییر کرد ارشام با

نگرانی-ساینا چته!؟هوا که گرمه چقدر تنت سرده!؟دختر

تو چرا میلرزی!؟ تو انم و از دست دادم و افتادم زمین

که ارشام تو هوا من و مثل پر قو بلند کرد و همونطور که

من و به سمت در میبرد گفت-ساینا!؟ساینا خانومم چت

شد!؟

اون اون به من گفت خانومم!؟یعنی چون حواسش نیست

گفت یا...! ارشام-ساینا اگه بفهمم واسه اینکه از دستم در

بری فیلم بازی کردی خفت میکنم!ساینا چشا تو باز کن.

دیگه نمیلرزیدم ولی هنوزم ترس تو وجودم بود هه تو این

موقعیتم دست از تهدید برنمیداره ولی چرا صداش میلرزه

چرا نگرانه؟! نای باز کردن چشم هام رو نداشتم یکم بعد از
سر و صدای اطراف فهمیدم اومدیم بیمارستان با احساس
سوزش چیزی تو دستم از حال رفتم.

رفتم جلو همه جا پر از درخت بود یکم رفتم جلو یه قبر
بود اینا چین این کیه تو قبر یه دختر بود با موهای قهوه
ایه کوتاه ولی صورتش اصلا مشخص نبود دختره از تو قبر
بلند شد و اومد سمتم همون لحظه ارشام هم اومد دختره
به ارشام گفت: به خاطر این انتقام نمیگیری!؟

ارشام- نه من دارم از این انتقام میگیرم.

دختره- نه همیشه باید یا هلیا رو انتخاب کنی یا یولیا!

من با تعجب- تو اسم من و از کجا میدونی؟

فشارم و گرفت من-چم شد؟! کامران یه نگاه به ارشام
کرد که ارشام هم بهش چشم غره رفت این کلا باهمه
مشکل داره کامران-استرس و هیجان زیاد باعث شد
فشارت بیفته خسته ی راهم بودی استراحت نکردی بی
حال شدی دیگه آنقدر ترس و نگرانی به خودت وارد نکن.
به ارشام نگاه کردم که خونسرد داشت نگاه میکرد
کامران-ساینا دستت رو بده سرمت رو بکشم تا برم به
مریضای دیگه سر بزنم..

سرم و از دستم در آورد و منم بلند شدم و گفتم-بریم
دیگه. ارشام-بیا اینایی که یسنا آورده رو بپوش بعد بریم.
با کمک ارشام مانتوم رو پوشیدم و کفش های پاشنه تختم
رو که یسنا آورده بود پام کردم بازو شو گرفتم و باهم
رفتیم سمت خروجی گفتم:من چند روزه بیمارستانم؟؟

ارشام همونطور که کمک میکرد سوار ماشین بشم

گفت:دوروز. من-چییییی!!

ارشام-بشین جیغ جیغ نکن. رفتیم خونه ی خودمون

خوشم میاد فردی به اسم بابا تو زندگی من نقش نداره

نمیگه دخترم زنده نمیگه مرده.

ارشام-بیا دیگه منتظر چی هستی!؟

رفتم داخل شالم و در آوردم و خودم و انداختم رو مبل

ارشام اومد دستم و گرفت و بلندم کرد و من و آروم هل

داد سمت اتاق خواب ارشام-برو لباست رو عوض کن دوش

بگیر تا غذا حاضر شه.

من-خودت میخوای درست کنی!؟! ارشام-اره برو دوش

بگیر بیا. دیگه داشتم شاخ در میآوردم ارشام و این همه

مهربونی؟! ولی چرا باهاش حرف میزنم باید باهاش قهر کنم

ولی نمیتونم دلم جلوی مغزم و میگیره..

یه حمام یک ساعته سالم و جا آوردم احساس میکردم تنم

بوی بیمارستان گرفته حمام نمی رفتم دیوانه میشدم.

لباس پوشیدم و عطر زدم رفتم تو اشپز خونه ارشام-تا تو

میز و بچینی من میرم دوش میگیرم میام.

هه مهربونیشم با سیاسته اصولا این آدم با انسان ها فرق

داره. مشغول چیدن میز شدم و یکم بعد ارشام اومد و

شروع کردیم به غذا خوردن. وایی این چقدر دست

پختش عالیه من که دخترم اشپزیم انقدر خوب نیست از

قیافه مشخص بود دارم لذت میبرم انگار بهترین زرشک

پلو با مرغی بود که تاحالا خوردم واسه خودم نوشابه

ریختم داشتم میخوردم که ارشام با حرص گفت: من هنوز

یادم نرفت اون شب تو بغل کامران بودی!!

با این حرفش نوشابه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم هر

چی سرفه میکردم راه نفسم باز نمی شد ارشا بلند شد

چند بار پشتم و زد و آروم ماساژ داد اوه داشتم میمردم

ارشام-خوبه میترسی، به حرفم گوش نمیدی نمیترسیدی

چیکار میکردی! من-ن...نه من..نمیتروسم. ارشام صندلی

و با یه حرکت برگردوند و دست اش رو گذاشت رو شونم و

گفت-ا جدا!!؟ پس برای چی دوروز تو بیمارستانیم؟! ساینه

من گفتم یا نگفتم میکشمت؟!ها؟! فک کردی از حال

رفتی تموم شد!؟

اینارو داشت با یه خونسردیه خاصی میگفت که از ارشام

بعید بود تو این دو سه ماهی که ازدواج کردیم با اون یک

مدت اصلا نخندیده بود؟! الان باور کنم ارشام داره می

خنده؟! ارشام-نفس بگیر دختر جون.

بدون اینکه بخوام انگشتم آروم فرو کردم تو چال صورتش

گفتم-وای چال خنده داری؟! من خیلی دوس دارم.

نمیدونم چرا یهو رم کرد یه اخم وحشتناک کرد دستم و به

شدت کنار زد و رفت تو اتاق دستم از برخورد با میزا نهار

خوری و گوشش پوست شد دردم اومد. چش شد؟! من که

حرف بدی نزدم. بیخیال شدم و رفتم خوابیدم مابین خواب

و بیداری بودم که ارشام اومد تو اتاق چون چشمام بسته

بود نمیدیدم منکه ازش دلخور بودم اینم بهونه شد باهاش

قهر کنم یکم بعد احساس کردم دستم گرم شد اونجایی

که زخم شده بود و بوسید و گفت:عشق من از چال صورتتم

بدش میومد تو برعکسی! خیلی دلم میخواد حساب تو رو

از اونا جدا کنم تو حیفی کمکم کن همش میخوام تو رو

یولیا تصور کنم بازم واسم میشی ساینارستگار نوه ی

تهمینه که عشق من و فرستاد گوشه ی قبرستون، خوب

بخواب!!

بابا- عزیزم لج نکن کی تا حالا هست میگم بیا اینجا.

من- بابا کامران به اونجا زیاد سر میزنه سامیار که میدونین

تو نخ منه اصلا حوصله ندارم تازه خونه ی خودم راحت

ترم خدا حافظ.

گوشی قطع کردم و انداختمش تو کیفم درست از فردای

همون روز ارشام گفت باید برای ساخت یه برج چند طبقه

که نظارتش با اونه بره آلمان رفت و من و تنها گذاشت دلم

سامان-آآآه دختر الان میبرنمون پاسگاه بیا پایین مردم
دارن نگاه میکنن.

سریع از بغلش در اومدم و دستش و گرفتم کشیدم
بردمش خونمون در رو باز کردم و گفتم-برو تو سامان
سامان اومد داخل و منم در و بستم پریدم بغلش ومحکم
به خودم فشارش دادم و گریه رو از سر گرفتم من-سامان
کی اومدی چرا بهم خبر ندادی بی معرفت!؟

سامان محکم من و به خودش فشرد و گفت-بزار پیام بعد
دعوام کن. اخش چقدر دلم هواتو کرده بود.

از بغلش در اومدم و گفتم بشین چایی بیارم.
دستم و کشید و گفت:نمیخواه بزار خوب بینمت سیرشم.
نشست رو مبل و منم متقابلا رفتم تو بغلش

من-سامان؟ چرا کسی نگفت تو اومدی؟ مگه من واست مهم

نبودم؟! سامان-یعنی بابات این یه هفته ای این همه

اسرار کرد بیای خونه ی مامان بزرگ خوشحال میشی

نباید فکر میکردی یه پسر عموی گل داری که ممکنه با

اومدنش خوش حالت کنه!! ایش تازه خانوم حرفای فوق

لیسانس میزنه(بعدم ادای من و درآورد)دیگه هیچی

خوشحالم نمیکنه.

من-سامان شوخی نکردم اون حرفم به بابا جدی بود.

سامان-شنیده بودم به خاطر اون تهمینه ازدواج کردی

هرچقدر میخواستم باهات ارتباط برقرار کنم ولی تو

ایمیلت و عوض کردی شمارت رو هم که جواب

نمیدی.ساینا زندگیت چطوره!؟

من با بغض گفتم-داغون..خیلی داغون..سام..

دیگه نتونستم ادامه بدم و هق هقم اوج گرفت سامان سر
من و بیشتر به سینهش فشار داد و گفت: گریه کن سبک
میشی. سامان مثل داداشم بود چه عیبی داشت پیشش
گریه میکردم سامان واسم مثل یه پدر بود ولی حیف که
اونم یکم بعد از مامانم من و تنها گذاشت و برای تخصص
رفت خارج همونطور که گریه میکردم گفتم:سامان بعضی
از هم دانشگاهی هام میگن...میگن پول دار،!مرفع،!بی درد

و غم!

سامان اگه پول بدم مامانم برمیگرده!!؟؟اگه پول بدم بابام

دوسم داره!!؟؟اگه پول بدم عشقم دیگه دنبال انتقام

نمیگرده!!؟؟اگه پول بدم شوهرم با دختر خالش که عاشق

شه به بهونه ی کار نمی ره خارج!!؟؟اگه پول بدم میتونم

یکم از نفرت شوهرم و کم کنم؟؟؟ها!؟

من دارم میمیرم دارم از داخل آتیش میگیرم ولی پول آبی

میشه که آتیش و خاموش کنه!نمیکنه!به خدا که

نمیکنه!اگه همه ی این چیزا با پول حل باشه..میدم..خدایا

کل پول ام و بگیر ولی چیز هایی که میخوام و بده..خسته

شدم...دیگه نمیتونم.

دیگه آنقدر زار زدم و گریه کردم که جون برام نموند

خیلی وقت بود این حرفا رو دلم سنگینی میکرد به یه هم

صحبت نیاز داشتم حالا سبک شدم همونطور آروم تو بغل

سامان بودم که تلفن زنگ خورد رفتم برش داشتم اما با

شنیدن صدای طرف باعث شد بغض دوباره مهمون گلوم

شه آنقدر بلند داد میزد که تلفن رو از گوشم فاصله دادم

ارشام-ساینا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اون پسره ی الدنگ کی بود بغلش

کردی آوردی خونه!؟؟هاااان!اون طوله سگ کی

بوووووود!؟؟؟؟با تو!!!!!!!!م!؟؟؟؟

تلفن و قطع کردم دستام رو گذاشتم رو صورتم و سامان

دست ام رو محکم باز کرد و گفت-کی بود!؟ها!بسه ساینا

انقدر گریه نکن!اون ساینا قوی کجا رفت!؟توی این پنج

سال که نبودم آنقدر عوض شدی!

گریه زاری کافیه بشین همه چیز رو واسم توضیح بده

تعریف کردم از انتقام ارشام-از حرفای مبهمش-از اینکه با

دختر خالش میپره-ا اینکه دوشش دارم-از اینکه چه

مسخره عاشق این بد اخلاق شدم همه چیو گفتم.

سامان-ساینا ارشام دوست داره!؟؟ من-هه من همه

چیز و بهت گفتم سامان اون وقت تو میگی دوست داره!؟؟؟

سامان-ساینا غیرت وقتی میاد سراغ یه مرد که اون چیز

براش اهمیت داشته باشه یا بهش احساس مالکیت

کنه.ساینا من کمکت میکنم فقط من تا عید بیشتر

پیشتون نیستم بعدش میرم.

حالا خوب به سوالم جواب بده باهش بودی!؟؟؟

از خجالت سرخ شدم این چه سوالی بود آخه!

سرم و انداختم پایین و حرف نزدم سامان-به به پس که

اینطور ساینا خانوم خب حالا چند بار!؟

من معترض گفتم-|||| سامان!؟؟؟ سامان-ساینا فک کن

داری با مشاور خانواده حرف میزنی یه روانپزشک جلوت

نشسته ها! من-یه بار.. سامان-ساینا اگه ارشام دوست

داری و میخوایش من فقط دوماه میتونم کمکت کنم
نظرت چیه؟! من-باشه ولی بزار فکر کنم. ساینا-قبل از
اون برو پریز تلفن رو بزن تو برق ببینیم شازده زنگ میزنه
یا نه..

به حرفش گوش کردم ولی به محض گذاشتن پریز تلفن
زنگ خورد سامان-خب بزار قدم اول و برداریم!

سامان رفت سمت گوشی استرس داشتم اونم دقیقا مثل
من گوشی رو به خاطر داد ارشام از گوشش فاصله داد و
گفت:آوخ آوخ کارمون سخته این که نعره میکشه تا داد
!!!(من حال خندیدن نداشتم ولی یه لبخند کوچولو زدم)

بعدم گوشى و گذاشت رو گوشش و اونم صداش و برو بالا.

سامان-هااااان؟! چييبه؟! ميخواي بگي قلدرى مشكل

دارى اومدم خونه ي نفسم!

ارشام-.....

سامان-به جاي اينكه پدر من و در بيارى بيا زنتو جمع

كن. بعدم گوشى رو گذاشت سر جاش و قيافش و يه

جورى كرد و گفت:خدا به دادم برسه اين جورى كه اون

نعره ميكشيد پشت تلفن الان آژانس ميگيره از آلمان مياد

ايران،من رفتم.. اينبار نتونستم جلوى خودم و بگيرم و

خنديدم سامان-ساينا حاضر شو بريم خونه ي مامان

بزرگ. اخم كردم و گفتم-نميام به خاطر اونا الان

زندگى من اينجوريه..

سامان-ساینا فادات بشم بهتره چند روزی پیش من باشی
با اون تعریفای تو و شناخت تلفنی من از شوهرت احتمالاً
تا اخر این هفته میاد بین چیکار کردی واست به پا
گذاشته لا مصب چقدر زود فهمید من اومدم عجب شوهر
کار بلدی داری ای ولا..بریم دیگه..

من-||||| سامان!؟؟خودش به کامران حساسیت داره واسه
من مراقب میذاره.تو برو پایین منم میام.

وقتی اومدیم خونه ی مامان بزرگ شون با همه سلام
کردم اصلاً حوصله ی سوال و پرسش رو نداشتم تنها
کسایی رو که تحویل گرفتم پدر جون و مادر جون بود و
طبق معمول پدرم همیشه با کارش مشغول بود رفتم تو

اتاق ارشام و در قفل کردم همونطور با لباس رو تخت دراز
کشیدم و سرم و تو بالشت ارشام فرو کردم بوی ادکلنش
ارومم میکرد.

هنزفریم رو تو گوشم گذاشتم و اهنگی که در نبود ارشام

همدم لحظه هام شده بود رو گوش دادم

(آهنگ من عاشقم ولی عشقم از /ارشاویر)

منو یه وحشت ممتد منو این حال افسرده

تموم دلخوشی هامون کنار آینه مرده

کنار تو یکی جز من کنارم جای تو خالی

منو هل میدی به تردید و خودت میری به خوشحالی

من عاشقم ولی عشقم یه جای دیگه سرگرمه

حواسش پرته با من نیست یجورایی دلش گرمه

هنوزم حس ارومم دنبال نگاهاشه

خدا جون زندگی ما از هم داره میپاشه



دانلود آهنگ جدید آرشاوین به نام من عاشقم ولی عشقم



چقد تلخه که عشق تو یوقتایی حواسش نیست

به تو زل می زنه اما عشقی تو نگاهش نیست

یه وقتایی یجورایی می فهمونه بهت میره

خدا جونم چه دنیاویه تو ساختی چه دلگیره

من عاشقم ولی عشقم یه جای دیگه سرگرمه

حواسش پرته با من نیست یجورایی دلش گرمه

هنوزم حس ارومم دنبال نگاهاشه

خدا جون زندگی ما از هم داره میپاشه

ارشام داری انتقام میگیری؟اره!؟؟از هر لحظه داری انتقام

میگیری!؟تو از درون نابودم کردی یعنی میتونم

ببخشمت!؟؟

آنقدر این آهنگ رو گوش دادم و برای خودم و آینده ی نا

معلومم گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح که بیدار شدم سرم درد میکرد رفتم تو آشپزخونه و

دوتا کدئین خوردم که سمیه جون اومد تو گفت: عزیزم با

معهه ی خالی قرض نخور ضرر داره، بشین صبحونه بخور!

بعدم به اجبار من و مجبور به خوردن صبحونه کرد

سمیه جون- میدونی ارشام کی برمیگرده!؟

من- نه از وقتی رفته باهش حرف نزدم.

مادر جون سری با معنای فهمیدن تکون داد بعد گفت:

امروز برو با سامان دور بزن، خیلی لاغر شدی یسنا میخواد

بیاد پشت چرازش دوری میکنی!؟!

من- ببخشید ولی حوصله ی هیچ کس و نداشتم. با اجازه

من برم پیش یسنا!! از آشپزخونه اومدم بیرون که با

یسنا برخوردم روش و ازم برگردوند و راه شو کج کرد من-

یسنا تو دیگه باهام این طوری نکن، ببین داغونم.

یسنا سریع برگشت و محکم بغلم کرد یسنا-بیشعور یعنی
با داداشم بعد ۵سال انقدر گرم گرفتی که من و فراموش
کردی!؟این دو ماهی چقدر التماس کردم بیای صحبت
کنیم ولی تو فقط یا میرفتی دانشگاه یا خونه.

من-بخشید اون موقع وقتی سامان و دیدم از زور هیجان
و دلتنگی راحت همه چیو بهش گفتم وگرنه حوصله و
عالم و آدم و نداشتم. یسنا-خوب بخشیدمت ولی بیا
بریم بیرون حال و هوات عوض شه باشه!؟؟؟

من-باشه تو برو لباس بپوش منم میرم حاضر بشم.
یسنا باشه ای گفت و رفت یسنا دل مهربونی داشت و زود
میبخشید اون فقط یه سال از من بزرگتر بود و خوب من و

درک میکرد لباس پوشیدم و آماده و تو حیات منتظر بودم

که خواهر و برادر تشریف فرما شدن سامان-بریم!؟

یسنا-اره داداشی! سامان-اه یسنا به من نچسب با این

سنت! یسنا-اصلا تو لیاقت خواهری مثل من رو

نداری!! ایشش!! با خنده سوار ماشین شدیم کلی دور

دور کردیم و در آخر رفتیم رستوران ناهار خوردیم

موقع برگشت یسنا-وای مردم انقدر خوردم.

سامان-گاه واسه تو نبود کاهدون که واسه خودت بود!!

یسنا-سامان تو تیکه نپرونی میمیری!؟ نامزد گرفتی آدم

نشدی! سامان-هو به عشقم چیکار داری!؟

یسنا-ایشش ساماندا جون عشق سامان کجایی!؟!؟

من-سامان چرا نامزدت رو نیوردی!؟!؟

سامان خندید و گفت:داره فارسی یاد میگیره میگه تا
مسلط نشدم نمیام. خندیدم و گفتم:رفتی سلام برسون.
سامان-باشه عید که برگشتم بهش سلام میرسونم،حالا هم
پیاده شید رسیدیم.

پیاده شدیم و رفتیم داخل اما من و یسنا با دیدن فراری
زرد ارشام شکه شدیم چون واسه یسنا تعریف کرده بودم
قضیه ی نقشه ی سامان رو اونم بهت زده به روبه خیره
شده بود سامان بشکن زد و گفت-چرا مات شدید!؟

یسنا-...چق..چقدر زود اومد!!!!!!

سامان-این ماشینه ارشامه!؟؟ من آب دهنم و غورت
دادم و گفتم-اره. سامان-ساینا پشت من میای داخل!!
همین کارو کردیم و رفتیم داخل با دیدنش که عصبی

طول و عرض و سالن و طی میکرد قلبم هری ریخت ته
ریش در آورده بود خیلی بهش میومد چقدر دلتنگش بودم
چقدر غصه خوردم به خاطرش.

ارشام وقتی متوجه حضور ما شد بدو بدو اومد سمتم که
جیغ کشیدم و پشت سامان قائم شدم اشکان پرید جلو و
ارشام و گرفت سمیه جون-ارشام، پسرم آروم باش صحبت
میکنین حل میشه. ارشام همونطور که تقلا میکرد از
دست اشکان خودش و نجات بده گفت-خب گفتم بیا زنت
و جمع کن دیگه اشکان ول کن بزار حالیش کنم. من-
آرش... ارشام حرفم و قطع کرد-خفهههههههه... سامان
بالاخره به حرف اومد-سلام من سامانم از شناییتون
خوشبختم شما هم احتمالاً همسر ساینه هستید درسته!؟

میشه باهاتون حرف بزئم؟! ارشام-در چه موررررد؟!؟

هاان! سامان-ساینا!!

ارشام عصبی گفت:تو چه حرفی داری که درباره ی زئم با

من بزئی!!؟؟ سامان یه پشت پا دور از چشم ارشام بهم

زد که معنایش و نفهمیدم همزمان گفت:حرف های بدی

نیست،لطفا به من اعتماد کنید بریم تو حیاط!!؟

ارشام بدون جواب به سوال سامان را شو گرفت رفت تو

حیاط. سامانم لحظه ی اخر زیر لب گفت:تحویل بگیر

زئم!!!

چقدر کنجکاو بودم ببینم درباره ی چی حرف میزنن!

سمیه-اخ،اخ که این پسر آخر من و دق میده.

نشستم رو مبل و هی پوست لبم و میجویدم تا بیان یسنا
هم همش دلداریم میداد.

***** (ارشام) *****

وقتی بعد از سه ماه دوباره دیدمش جون گرفتم ولی با یاد
آوری موضوع دیروز عصبی یورش بردم سمتش که اشکان
جلوم و گرفت و مانع شد پسره پرو صاف و ایستاد و میگه
میخواد درباره ی ساینه باهام حرف بزنه خون خونم و
میخورد بدون توجه بهش وارد حیاط شدم و منتظر
ایستادم تا خودش اومد من -خب میشنوم!؟
سامان -اول بزارید اشناشیم من سامان هستم برادر یسنا و
پسر عموی ساینه خوشبختم.

من-تو با ساینه چه صنمی داری! توهم عاشق پیششی!؟؟
سامان-ببین اقا ارشام اوله که ۳۳ سالمه هم از تو بزرگترم
هم از ساینه در ضمن برای ساینه مثل یه بردار یا راحت
بهت بگم مثل یه پدر میمونم، ساینه وقتی مادرش مرد
محبت پدرشم ازش گرفته شد فکر کن تو اوج ۱۳سالگی
بی مادر شد بعدم پدرش. ارشام بی رودر وایسی اون فقط
تورو داره.

ارشام-خب!؟ سامان- میدونم یه احساس کوچولو
هم شده بهش داری قضیه ی انتقامت رو هم میدونم، ببین
من خودم نامزد دارم و صادقانه دوشش دارم معمولا واسه
عید میومدم ولی حالا زودتر اومدم چون یسنا بهم گفت
وضعیت ساینه خرابه از وقتی تو رفتی داغون شده تنها
حامیش بعد ازدواج و از دست داده با وجود اینکه ساینه

میتونه به خودش تکیه کنه ولی حالا از نظر روحی ضعیف
شده !! میدونم از تهمینه و صابر کینه به دل داری حق با
توئه ولی ساینای بی گناه ترین ادم توی این بازیه...

اون تازه بهمن ۲۰ سالش میشه، الان یه دختر بچه ی
نوزده ساله هه که مطمئنم خیلی وقته دل کوچولوش رو
به تو باخته، یا خشبختش کن یا دیگه اذیتش نکن نزار
گریه کنه، بزار بره با یکی دیگه خشبخت شه. ارشام من یه
روانپزشکم بهت توصیه میکنم قلب کوچولوش و له نکنی
که ولت میکنه میکنه. ساینای از بچگی علاقه ی زیادی به
فرار کردن داشت! نزار از این زندگی خسته بشه و فرار کنه!
بعد از زدن این حرفا رفت تو خونه.

ناراحت شدم اره خودمم میدونستم ساینای بی گناهه ولی
پس انتقام عشقم چی؟! چرا از گفتن واژه ی عشقم خجالت
میکشم مگه هلیا یه روزی عشقم نبود؟! مگه اون به خاطر
تهمینه نمرده؟! چیکار کنم؟! خدایا کمکم کن!! نمیتونم، اگه
واقعا ساینای بزاره بره چی! وای درست بهش ابراز علاقه
نکردم ولی میدونم اگه رفتارم و خوب کنم اون بدون چون
و چرا باهام میمونه!! گیر کردم نمیدونم چیکار کنم!

***** (ساینا) *****

یکم بعد سامان اومد و ده دقیقه بعد ارشام اومد داخل بلند
شدم ارشام آروم اومد سمتم داشتم سخته میکردم یعنی
چه عکس العملی نشون میده!؟؟ هر آن منتظر بودم بزنه تو
گوشم ولی با احساس اینکه یکی کمرم و گرفته چشم باز
کردم ارشام بود نگاش کردم خدارو شکر نمیدونم سامان

چی گفت ولی هر چی بود به مزاجش ساخت،

ارشام-ساینا بریم.. سمیه-اااا...پسرم شام میموندید.

آریان ازبالای پله ها اومد پایین و گفت:زنعمو منم بیام!؟!

اشکان بلند داد زد-اااااا مگه من نگفتم ساکت باش.

آریان بغضش گرفت دوباره گفت:من همش میگم من و ببر

پیش زنعمو بابا میگه نه،مگه میخولمت!من و دوس ندالی!؟

همه باهم خندیدیم جز ارشام گفتم: قربونت بشم من

عاشقتم تو هر وقت خواستی بیا خونه ی ما حالا هم که

بابات اجازه میده بفرماید. آریان یه خنده ی شیرین

کرد و گفت:بابا که میداله اخه..(اینجا صداش و آروم کرد)با

خاله سارا میخواد بره دول دول(دور دور)

همه خندیدن که اشکان با حرص گفت:آقا آریان شما خونه

بر میگردی که اون موقع درستت میکنم..

آریان با لحن با مزه ای گفت: هییییی به خاله سارا بگم
میخوای و منو بزنی!؟! اونوقت باهات قلال (قرار) نمیداله ها!!
وای پوکیدیم از خنده چقدر این بچه شیرین بود ای کاش
ماهم یه بچه مثل آریان داشتیم هه چه رویای دست
نیافتنی ای!! چرا نمیشه؟! میشه ولی مگه ارشام من و موقت
نمیخواد پس این فکرا الکیه!

ارشام-آریان عمو میخوای خونه ی جدیدمون رو ببینی!؟

من و آریان با تعجب گفتیم: چییییی!!!

ارشام یه لبخند کوچولو و محو زد و گفت: قبلا یه ویلا
داشتم به بچه ها سپردم تو این سه ماهی دکوراسیون
داخلیش رو تکمیل کنن الان یه هفته که امادس.

ساینا آماده شید با آریان بیاید منتظرتونم.

ایول دیگه حوصله ی اون آپارتمان رو نداشتم آریان و
حاضر کردم باهم بعد از خداحافظی از همه رفتیم پایین
دم در بابا رو دیدم و با اونم خداحافظی کردم وقتی
رسیدیم به ماشین اشکان بازوی ارشام و گرفت و گفت:
داداش ویلا هم جزو نقشته!؟؟ ارشام-نه. آریان-بریم
عمو جون.

با صدای آریان ارشام متوجه حضورم شد تو چشم هام نگاه
کرد و یه پوف بلند کشید از اشکان هم خداحافظی کردیم
و راه افتادیم دوباره رفتم تو فکر یعنی این خونه هم قراره
واسطه ی انتقام باشه؟! ارشام لعنتی ولم کن!؟؟

نمیتونی این انتقام مسخره رو ول کنی تو یه بار انتقام
گرفتی از من به لطف تو دختر بودن مو از دست دادم ولی
ناراضی نیستم بودن با تورو به همه چی ترجیح میدم.

دوباره این اشکای لعنتی راه خودشون و پیدا کردن.

از تو کیفم فلشم رو دراوردم گذاشتم تو ضبط اهنگ من

عاشقم ولیه ارشاوین باعث شد شدت اشکام بیشتر بشه

فک کنم ارشام متوجه اشکام شد که با عصبانیت فلشم و

کند و پرت کرد کف ماشین حقم داره اهنگش معنی دار

بود حتما نتونست تحمل کنه.

ارشام در داشبرد و باز کرد و فلش خودش رو گذاشت تو

یکم بالا پایین کرد تا آهنگی که میخواست و گذاشت یه

لحظه با شنیدن آهنگ خندم گرفت انگار تلیپاتی بود متن

آهنگش جالب بود(گریه نکن/عبد المالکی)

به من تکیه کن حواست کجاست

هنوز عاشقی هنوز عاشقم

غماتو به من بگو

با دلتنگیا عذابم نده

به من تکیه کن حواست کجاست

هنوز عاشقی هنوز عاشقم

غماتو به من بگو

با دلتنگیا عذابم نده

مثل اون روزا فقط با خودم از عاشق شدن بگو

گریه نکن ستاره من یروز تموم میشه فاصله ها

حوصله کن عزیز دلم ما رو به هم می رسونه خدا

نیمه شبا که دستا ما بازم بلند میشه رو بخدا

اشکای ما کوتاه نمیاد بگو بخدا



تا تب می کنم تو دق می کنی

تا تب می کنی میمیرم برات ما پشت همیم هنوز

یروز میرسه که دور از غما کنار منی کنار توام

نگاتو به شب ندوز

گریه نکن ستاره من یروز تموم میشه فاصله ها

حوصله کن عزیز دلم ما رو به هم می رسونه خدا

نیمه شبا که دستا ما بازم بلند میشه رو بخدا

اشکای ما کوتاه نمیاد بگو بخدا

منظورش از این آهنگ چی بود عاشق مه؟! نه امکان نداره!؟

با صدای آریان تازه یادمون افتاد که اونم تو ماشین حضور

داره! آریان-اوف نمیرسیم!؟

ارشام-پیاده شو بریم واسه خونمون خرید کنیم بعد بریم.

باهم به فروشگاه بزرگی که ارشام کنارش نگه داشته بود

رفتیم از هر چیز دمه دستم میومد یکی بر میداشتم من و

آریان دست هم و گرفته و بودیم و از هرچی خوشمون

میومد میخریدیم چه حس خوبی بود اولین بارم بود که

خودم واسه خونه خرید میکنم حتی تا حالا ارشام یخچال

رو پر میکرد این مدت هم که نبود یکی واسم وسیله

میاورد بعد از خالی کردن مغازه سوار ماشین شدیم من

رفتم پشت نشستم که ارشام با تعجب گفت:ساینا چرا

اونجا میشینی اونجا جا نیست بیا جلو! من-نه میخوام

پیش آریان بشینم. راه افتادیم یواش تو گوش آریان

گفتم: درش بیار .

اونم یه نگاه به من کرد و بسته ی لواشک ها رو از تو

کیفش در آورد

***** (ارشام) *****

دیدم از پشت صدای پیچ پچشون میاد از تو اینه نگاشون

کردم و گفتم: چیزی شده؟! آریان و ساین-ننننهههه.

دیگه نزدیکای خونه بودیم که داد ساین در اومد ساین-

ای بابا شنید. ترمز کردم و برگشتم عقب نگاشون کردم با

اخم گفتم چیکار میکنین اون پشت؟! چی میخورین!؟

بیچاره ها از بس هل کرده بودن هر کدوم یه چیز گفتن.

ساینا-شکلات اریان-بیسکویت. خندم گرفته بود ولی

جلو خودم و گرفتم که ساینا گفت:چیزه...ترشک

می خوردیم. ارشام-ولی ما که ترشک نخریدیم. اریان-

عموجون قاپیدن واسه حالاست دیگه. اخمم و غلیظ

کردم و گفتم:یعنی چی خب میخریدین این کارتون زشت

بود در ضمن این لواشکا چیه همه اشغاله ساینا بچه

ای؟؟؟! هر دوشون کز کردن من-حالا تو چرا دادت در

اومد!!!؟؟؟ ساینا مثل بچه هایی که به باباهاشون شکایت

میکنن سریع گفت:ارشام قراره ما این بود آلبالو خشکا ماله

من باشه ولی آریان همش و خورد.

***** (ساینا)*****

گفتم:ارشام قراره ما این بود آلبالو خشکا ماله من باشه

ولی آریان همش و خورد. ارشام که تا حالا اخماشو

کشیده بود توهم یهو زد زیر خنده ماهم خندمون گرفته
بود اما چون ارشام به ندرت میخندید حتی برای آریان
کوچولو هم جای تعجب داشت.. داشتیم با دهن باز نگاهش
میکردیم که گفت:ببندین مگس میره توش.خب اقا آریان
به خونه ی عمو جونت خوش اومدی! پیاده شدیم یه
ویلای شیک تو الهیه بود بیرون که خیلی شیک و مدرنه
ارشام با کلید در رو باز کرد و رفتیم تو وای یه باغ که دور
تا دورش سبزه بود و از جلوی در تا داخل در ویلا سنگ
فرش های خوشگل داشت که نور چراغ های پایه دار
اویزون روشن افتاده بود و جلوه ی قشنگ تری رو به
وجود میآورد جلوی ویلا استخر داشت که کنارش صندلی
بود رفتیم داخل ویلای دوبلکس که داخلش یه طراحی

فوق العاده شیک داشت و همه جای خانه ست طلایی
نقره ای با مبل های سلطنتی بود اریان-وای چه قشنگه.
من یه چرخی زدم و گفتم-اره خیلی قشنگه.نه خیلی
بزرگه نه کوچیک اینجور خانه هارو دوست دارم!معماریش
هم قشنگه!

خانه ی بابابزرگشون که خیلی بزرگ بود +قشنگ هم بود
ولی اینجامعماری خیلی زیبایی داشت.

ارشام-خوبه!؟؟؟ من -اره خیلی قشنگه! ارشام-معلومه

معمارش منم!! با تعجب داشتم نگاش میکردم که اریان

گفت-عموجونم اتاق من کدومه!

ارشام-اوهو به زار خونمون افتتاح شه بعد!

وسایل رو گذاشتم تو آشپزخونه اریان-زنعمو من کجا

بخوابم. من-بیا بریم یه اتاق واسه خودت انتخاب کن.

دستش رو گرفتم و در یکی از اتاقای پایین رو باز کردم و

با آریان رفتیم تو اتاق یه تخت یه نفره داشت با ست سبز

و سفید و همه چی که به اتاق خواب مربوط میشه فک

کنم اتاق مهمان بود وسایل اریان رو گذاشتم تو یه کشو

گفتم-اریان بیا بقیه ی اتاق هارو ببینیم.

یه اتاق دیگه هم اتاق مهمان بود و کنار اتاق فعلی اریان

قرار داشت ست اون اتاق قهوه ای کمرنگ بود باهم رفتیم

طبقه ی بالا دوتا اتاق داشت که درش قفل بود ولی

سومین اتاق اتاق خواب بود خیلی ناز بود ست قرمز سفید

بود خیلی قشنگ کاغذ دیواری های خشگل گرمی داشت

تخت سفید با ملحفه ی سفید قرمز دراور سفید و من

عاشق ست سفید قرمز بودم یا سفید صورتی برگشتم که
دیدم ارشام دست به سینه به چارچوب تکیه داده و داره
نگام میکنه ارشام-بیا میریم شهر بازی.

رفتیم دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم شهر بازی تمام
این مدت ارشام فقط تماشاگر بود و من و اریان بودیم که
خوش میگذروندیم ارشام فقط نگاه میکرد

بعد از اینکه از کشتی صبا پیاده شدیم دنبال ارشام گشتیم
ولی نبود اریان-عمو کجاست؟! من-نمیدونم اریان بیا
بریم اون جا پیش پیست رالی منتظرش باشیم

رفتیم اون گوشه اما از بد شانسی گوشیم آنتن نمیداد
یه عده پسر داشتند میومدن وای ارشام کجایی!؟

پسره-خانم خوشگله نی نیه خودته!؟

من-بتوجه!؟! دوست کناری پسره-چن ساله بودی باردار

شدی ابجی!؟ بعدم خودشون هرهر خندیدن.

من-گمشین وگرنه بد میبینین.یه بلایی سرتون میارما!

پسره-آخه نازنازی تو میخوای یه بلا سر ما بیاری!؟

ارشام-نه من یه بلایی سرت میارم!!

به محض اینکه پسره برگشت بینه کی این حرفو زده

ارشام با مشت کوبوند تو صورتش بعدم شروع کرد به کتک

زدن پسره دوستاش دیدن زورشون به ارشام نمیرسه

ترسیدن و در رفتن بایدم در برن ارشام با اون هیکل

سیکس پکش کجا و اون لشای لاغر مردنی کجا!؟

دیدم اگه جلوش و نگیرم پسره رو میکشه رفتم جلو بازوشو

گرفتم و گفتم-ارشام تورو خدا...کافیه بین اریان

ترسیده، بسه... کشتیش. ارشام مشت آخر رو هم به پسره
زد و از روش بلند شد کتش و تکوند من-ارشام اخه....
ارشام دادی کشید که کل پارک برگشتن و مارو نگاه کردن
ارشام-ساکت شووووووو...ساینا فقط ساکتتتتتتتتتتتت.
بغضم گرفت من که مقصر نبودم چرا سرم داد کشید
دوباره ابروم و برد دست اریان و ول کردم و جلو جلو راه
افتادم سمت ماشین صندلی رو خم کردم تا آریان سوار
بشه ارشام خواست کمکم کنه که دستش و پس زدم
ارشام در ماشین و بست و کمر من و گرفت ارشام-اونجا
چیکار میکردی؟! من-چ..چرا سره من داد زدی..!!؟؟مگه
من مقصرم. ارشام-اون گوشیه لامصب برا چی
همراهته!؟ها!؟!! من-آنتن نمیداد.

ارشام پوفی کرد وزیر لب یه چیز گفت که

شنیدم: پوففففف... مزاحم های تو یکی دوتا نیست که..

ناخود آگاه یه لبخند اومد رو لبم انقدر مغروره با وجود

اینکه اشتباه کرده معذرت خواهی هم نمیکنه.

شام رفتیم یه رستوران ... تو راه برگشتم که آریان رو پام

بود وقتی رسیدیم ارشام آریان و بغل کرد و برد تو اتاق

خواب منم شال و لباسم در آوردم و همونجا رو مبل ولو

شدم ارشام رفت و با یه لیوان که حدس میزدم توش

مشروبه برگشت من- تو کی وقت کردی مشروب

بگیری؟! اصلا چرا انقدر میخوری؟! ارشام همونطور که

مشروبش رو مزه مزه میکرد و زل زده بود به من

گفت: ارومم میکنه.

وای این الان مشروب نخوره مست کنه.

من-ارشام میخوای دیگه نخور..!ها؟! ارشام-بتوجه دوس

دارم بخورم. ناراحت شدم ولی گفتم-دیگه نمیدارم

مشروب بخوری یه بار خوردی بدبختم کردی.اون شب تو

شمالم میگفتی من ارومت میکنم این دفعه احتمالا روی

میاری سمت سیگار نه!؟! ارشام-من هیچ وقت اونقدر

نمی خورم که مست بشم قبلا هم گفتم جنبم بالاست،اون

شب هم من زیاده روی نکردم تو دهننت و بیش از اندازه باز

کردی و چرت گفتی..

اشک تو چشم جمع شد اه چیه؟!هاااان؟!همش اش که

اشکت دمه مشکته؟!تو قبلا اینجوری بودی!؟

لباسام رو برداشتم و رفتم تو اتاقی که تو این خونه ی
جدید واسه ما بود لباسام و با همون لباس راحتی ای که از
خونه مامان بزرگ آوردم عوض کردم ارشام اومد تو اتاق
لیوان مشروبش رو تا ته سر کشید و گذاشت روی میز
عسلی همین طور داشت بر و بر نگام میکرد میدونستم
آدمی نیست که بیاد منت کشی رو تخت خوابید خیلی
دلهم میخواست بغلش کنم بالاخره بعد سه ماه دارم
می بینمش اما نمیتونم اینکار و کنم یعنی دلیلی نداره! تازه
باحرفایی که زد ناراحتم کرد.

فکر کنم از نگاهم متوجه ی احساس درونم شد
چوندستاش رو باز کرد منم خزیدم تو بغلش بهش نیاز
داشتم به آغوش گرمش! همونطور که موهام و نوازش
میکرد گفتم: بسه دیگه نخور! تازه من چرا نمیگم! یه

خنده ی کوچک کرد و گفت: سعی میکنم!اره تو چرت
نمی گی!حرفات همه حقیقته! ای جونم اولین باره انقدر
نرم و اروم تو بغلش دارم حرف میزنم چون نمیتونست
منت کشی کنه همین حرفا حکم ببخشید و منت کشی و
داشت!انقدر شارژ و خوشحال بودم که آروم خوابم برد!

صبح با احساس اینکه یکی قلقلکم میده از خواب پا شدم
دیدم اریان داره غش غش میخنده من-های وروجک به
چی میخندی؟! اریان-آخه..آخه..ای دلم چقدر خندیدم.
منم خوابوندمش رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش
آنقدر باهم ور رفتیم که بند تاپم و سوتینم افتاد دل و
رودم در اومد یهو در اتاق باز شد ارشام اومد تو ارشام-
لباست و درست کن بیا پایین صبحانه بخور.

اومدیم پایین و باهم صبحانه خوردیم اما ارشام تو یکی از
اتاقای پایین که ظاهراً اتاق کاراشه ومنم ندیدم چه شکلیه
داشت رو نقشه هاش کار میکرد صدای زنگ در اومد من-

یعنی کیه؟! اریان-خب واتن.(واکن)

رفتم و ایفن رو زدم یکم بعد در اصلی به صدا در اومد با

دیدن سلماز خونم به جوش اومد من-تو اینجا چیکار

داری؟! ادرس اینجارو از کجا آوردی؟! سلماز بدون توجه

به حرفم من و هل داد و اومد تو! سلماز-خونه ی

قشنگیه!هر چند که لیاقتش رو نداری! من-سلماز

درست صحبت کن احترام خودتو نگه دار!! سلماز-برو

بابا ارشام کجاست؟! من-دختره ی احمق گمشو بیرون

بینم پر رو زبون نفهمی مگه! اریان داشت با تعجب مارو

نگاه میکرد ارشام هم از صدای داد و بیداد و من اومد

بیرون ارشام-اینجا چه خبره!!؟؟ من-ارشام اینو بنداز
بیرون!! سلماز اومد جلو از گردن ارشام اویزون شد و
صورتش رو بوسید کارد میزدی خونم در نمیومد از شدت
خشم ناخن های بلندم رو داخل گوشت دستم فرو کرده
بودم و فشار میدادم.

سلماز-ارشام من میخوام یه چند روزی اینجا باشم.
من-چییییییی!!!! ارشام-اریان برو تو حیاط بازی کن.
اریان هم دید اوضاع خسته رفت. من-ارشام نمیخواهی
بزاری اینجا بمونه که درسته؟! سلماز-هرچقدر دلم
بخواد میمونم خونه ی عشق خودمه!! میخواستم برم تک
تک موهایش رو بکشم که ارشام کمرم و از پشت گرفت و
نگه‌م داشت دست و پا میزدم تا ولم کنه بالاخره با دادش

مشروبش که تموم شد میخواست بیاد سمتم که خودم و
عقب کشیدم همونطور گفتم -ارشام..م ازت متنفرم،بسه
کافیه باشه انتقام گرفتی عذابم دادی بسه ولم کن خسته
شدم ازت..

ارشام سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:اگه ازت انتقام
میگرفتم حال و روزت این نبود. من-حد اقل از زجر
دادنم لذت میبری!برو برو با هرکی دوس داری با با سلماز
ازدواج کن فقط ولم کن. ارشام-به سلماز حسادت
میکنی!؟؟؟ آه نباید اتو بدم دستش. من-ن..نخیر.
بلند شدم و چهار زانو رو تخت نشستم ارشام کمرم و
گرفت و به خودش نزدیک کرد آروم تو گوشم گفت:وقتی
زن دارم با زن های دیگه چیکار دارم!!

من-به خاطر اون تا حالا دوبار آبروی من و بردی لعنتی
بفهم نباید از من انتقام بگیری!!نباید به خاطر اون ابروی

من و ببری!!

ارشام-من گفتم بری تو اتاق که بیشتر از اون ناراحت

نشی!

ذوق کردم ولی هنوز دلخور بودم!

من-دیشب گفتم سعی میکنم دیگه نخورم!فقط مرا سما

باشه!؟

ارشام-باشه!

من-هنوز اون انتقام لعنتی ادامه داره!؟

ارشام درحالی که سرش و تو گردنم فرو کرده بود و بو می

کشید گفت:ساینا من وقتی باتوام انتقام رو فراموش

میکنم، یادم میره دور دونه ی تهمینه رستگار و صابر
هستی، یادم میره تو باعث همه اینا هستی با تک تک
حرفاش یه دونه اشک میریختم اشکم و با دستش پاک
کرد و آروم روی لبم و بوسید گفت: هیششششش... گریه نکن
تو الان ساینه تهرانی هستی! زنه من! زنه من حسابش با
دیگران جداس! بزار فراموش کنم، دیگه گریه نکن. از
اینکه گفت زنه من خوشحال شدم ارشام دستم و گرفت و
با خودش برد تو دست شویی آب و باز کرد و پاشید رو
صورتم حوله رو برداشت و سر و صورتم و خشک کرد.
ارشام-بریم دیگه.

دستم و کشوند برد پایین رفتم پایین ارشام-به خدمتکارا
گفتم لباسات و همه ی وسایل رو بیارن اینجا، اگه دیدی
چیزی کم و کسره بعدا برو بیار.

اومدم تو حياط ببينم اريان چيكار ميكنه كه ديدم داره با

خودش فوتبال بازی ميکرد اومد سمتم و گفت:زنعمو

زنعمو!!؟؟ من-جانم عزيزم!؟ اريان-من كه رفتم يكم

بعد عمو با خاله سلماز تو حياط دعوا كرد.

من-چرا چي ميگفت!!؟؟ اريان-عمو گفت به خاله ميگم

زنگ ميزنم بيمارستان يه چيزاي ديگم گفت بعدش به

خاله سلماز گفت:از خونمون. برو بيرون.نميخوام ساينا

ناراحت بشه!

آخ يكم ته دلم روشن شد كه ارشام با اونم دعوا کرده و

البته يه جورايي اومده ناز من و كشيده.

يكم با اريان توپ بازی كردم كه ديدم در باز شد و چند تا

زن و مرد اومدن تو ارشام هم از خونه اومد بيرون و

گفت:ببرینش بالا. مرده-چشم اقا. من-ارشام اینا

کین!؟! ارشام-مستخدم جدیدمون که وسایل تو رو

آوردن. اونا هم کمکش میکنن.

وسایلم رو گذاشتم تو کولم و کتاب دبیر رضوی رو

برداشتم اریان اومد تو اتاق و گفت:زنعمو کجا میری!؟

من-دارم میرم دانشگاه عزیزم.

اریان-وا پس من چی!!؟ من-اوف عزیز دلم حواسم نبود

پیش عمو میمونی تا من برگردم من سه ساعت کلاس

دارم بعد میام. اریان-تنها میمونم که،عمو هم داره رو

نقشه هاش کار میکنه.. من-اریان تو کابینت یه بسته

شکلات هست!!!

به محض اینکه این جمله رو گفتم دست اش و کوبید به
هم و رفت طبقه ی پایین.

کولم و انداختم رو دوشم و رفتم پایین و از خونه زدم
بیرون باید تا سر خیابون پیاده میرفتم بعد ماشین
میگرفتم چون ماشینم خونه قبلیمونه طولی نکشید که
تلفنم زنگ خورد من-بله!؟؟؟ بعدش صدای عصبی ارشام
بود که میومد ارشام-کجا رفتی!!!!؟؟؟؟ من-دانشگاه میرم
دیگه! ارشام-از من اجازه گرفتی!؟؟ من-.....

ارشام-ساینا برگرد خونه.. به اندازه ی کافی ازش دلخور
بودم حالا بازم داره اذیتم میکنه مثلا گفتی بودی دلم
نمیذاره ازت انتقام بگیرم پس این چیه!؟؟ من-

ارشام!؟؟ لطفا من باید برم دانشگاه دیروزم نرفتم این ترم
سخته می افتم. فقط یه کلمه گفت و گوشی و قطع کرد

ارشام-برگرد!!! یعنی چی این همه درس خوندم پزشکی
قبول شدم تو نزاری برم ارشام اگه من تورو نرم نکردم!!!
اگه تو زورت و داری من عشوه زنونه دارم صبر کن پدرتو

در میارم

راه رفته رو برگشتم و در خونه رو باز کردم با اخم وارد
خونه شدم رفتم تو اتاقم و در و بستم اه لعنتی یعنی اگه
ناز و عشوه پیام و کاری به کارش نداشته باشم نرم
میشه!؟نمیدونم خودمم خستم آخر این بازی چی میشه تو
این مدتی که ارشام نبود فقط تونستم از زبون اشکان
بشنوم که ارشام میخواد کارخونه هاشون و ورشکست کنه
و اینم گفت که ارشام قصدش این نبود میخواست تورو
اذیت کنه تا اونا رو بچزونه ولی نتونست نفهمیدم ته

حرفش چی بود عشق؟؟ هرگز!! عذاب وجدان!!؟؟اره تو فکر
خودم داشتم غرق میشدم که دیدم یکی داره تکونم میده
ارشام-هو با توام!؟ اخمام و توهم کشیدم و گفتم-برو
بیرون!! ارشام-اگه نرم!؟؟ من-اونموقع من میرم.
بلند شدم برم بیرون که محکم مچ دستم و گرفت دستم
داشت خورد میشد. ارشام-ساینا نزار همه چیز و بزارم کنار
اون روم رو دوباره نشون بدم.مث ادم باهات رفتار میکنم
پررو نشو. من-ولم کن دستم درد گرفت اصلا تو به چه
حقی نمیداری من برم دانشگاه!؟؟من این همه درس
نخوندم که تو بیای بگی حق نداری بری دانشگاه!!
ارشام-همینه که هست من دوس ندارم بری دانشگاه.
از اتاق اومدم بیرون من میرم دانشگاه فقط صبر کن و

ببین. اریان-زنعمو زنعمو ناهار نمیخولیم؟! من-بیا بریم

غذا بخوریم.

یه مستخدم بود که بهش میخورد ۴۵ اینا باشه داشت

سفره رو رو میز ناهار خوری ۱۲ نفره تو آشپزخونه می

چید نشستیم سر سفره ارشام هم اومد نشست موقع ناهار

من فقط با غدام بازی کردم هیچی نخوردم آنقدر ناراحت و

عصبی بودم که اشتها کور شد بلند شدم و گفتم-نوش

جونتون. ارشام-بشین بخور. من-خوردم میل ندارم.

ارشام-گفتم غذا تو بخور..

اریان داشت با کنجکاوی مارو نگاه میکرد من-وقتی میگم

اشتها ندارم یعنی ندارم. راهمو کج کردم برم سمت

حال که بازوم کشیده شد ارشام منو با خودش کشید و

آورد پیش میز ناهار خوری خودش نشست و من و با زور

نشوند رو پاهای خودش من-چیکار میکنی اریان
اینجاست! اول کن. اریان-زنعمو شما راحت باش.

خندم گرفت این بچه چقدر شیطون بود تو این مسائل ولی
ناراحتیاو غصه هام جلو خندم و گرفتن ارشام یه قاشق از
غذا پر کرد و آورد جلوم ارشام-ساینا خودت میدونی اگه
من بخوام یه دیس غذاهم میتونم به خوردت بدم پس
بخور و حرف اضافی نزن.

من-زورگووووووو. ارشام-همینه که هست. اریان قهقهه
میزد چشمای ارشام بر خلاف خیافه ی جدی و اخموش
میخندیدن فقط من حرص میخوردم بعد از اینکه غذا رو
به من خوروند دوباره رفت و تو اتاقش و روی نقشه هاش
کار کرد..من موندم و اریان.

رفتم زنگ زدم به سامان و چپیدم تو دستشویی من-الو

سلام سامان،،! سامان-سلام چیزی شده!؟

من-سامان، ارشام نمیداره بدم دانشگاه چیکار کنم!

سامان-خب ببین باهش خوش رفتاری کن به حرفش

گوش بده! آها تا یادم نرفت ساینه اینارو در قالب یه

روانپزشک بهت میگم پس مسخره بازی در نیار!!!

من-باشه بگو گوش میکنم! سامان-ببین عشوه

بزرگترین صلاحیه که تو، تو دستت داری! ساینه دعوا مطلقا

ممنوع،، از بودن در کنار شوهرت لذت ببر! سعی کن دلبری

کنی! من-باشه همینکار رو میکنم!

سامان-ساینه ارشام خیلی زرنگ تر و باهوش تر از اون یه

که فکر کنی، سعی کن زمان های خاصی عشوه بریزی اما

وقتی میخوای درباره ی دانشگاه حرف بزنی با خونسردی و

آرامش و لحن خوبی حرف بزنی این میشه دومین قدمت!

من-مرسی سامان،بای!

تلفن و قطع کردم و اومدم بیرون.باید از این به بعد رفتارم

و عوض کنم!

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم سریع

زنگ و قطع کردم تا آریان که پیشم خابیده بود اذیت نشه.

خب امروز هر جوری شده باید ارشام و راضی کنم بزاره

من برشم دانشگاه.

اومدم پایین صبحانه ای که توسط مریم خانوم(مستخدم)

چیده شده بود رو خوردم.اریان هم غذا شو خورد و رفتم

آماده کنم که ببرمش پیش اشکان

باهم سوار ماشینم که دیروز آورده بودن شدیم و حرکت

کردم سمت خونه ی بابا بزرگ که پدر جون شون هم

اونجا زندگی میکردن. من-اریان ببخشید اگه بهت خوش

نگذشت! اریان-نه زنعمو جون خوب بود!

من-چون تازه جابه جا شدیم و یه مشکلاتی بود نتونستم

زیاد باهات وقت بگذرونم!! اریان-عب نداره دوباله

بیام!؟؟ خندیدم و گفتم:چرا که نه البته اگه دوس داری!!

اریانم خندید و گفت: چجورم..

من-خب پسر گل حالا پیاده شو کمربندتم باز کن.

بعد از اینکه اریان و تحویل پرستار دادم و برگشتم خونه!
خب امروز که کلاس ندارم فردا و پس فردا باید دانشگاه
کلاس برم! پس با این حساب اگه یه کلاس دیگه رو جا
بندازم دوروز وقت دارم رو ارشام کار کنم. ناهار که خوردم
با کمک زهره خانم برای شب قرمه سبزی درست کردم و
رفتم حمام تا تنم بونده خودم رو گربه شور کردم و او مدم
بیرون دوباره از زهره خانم برای سشوار موهام کمک گرفتم
موهام و بالا بستم و یکم به خودم عطر زدم زیاد نزدم تا
حیله ی کارهام رو نشون نده! خب باید یه چیز بپوشم که
خاص باشم براش! نمیخوام خیلی باز باشه! میخوام عادی به
نظر بیاد، یه شلوارک با یه بلوز سفید و زرد که به صورت
کج رو شونم میفتاد و یکی از سرشونه های لختم به همراه
بند سوتینم رو به نمایش میداشت! موهای بلندم رو باز

کردم و با یه گیره ی مدادی مخصوص مثل چینی ها بالا

گوجه ای بستم و دوتا خال که کوتاه بودن رو اویزون

گذاشتم!

نشستم تو حال و به ساعت نگاه کردم الاناست که بیاد یه

مجله گرفتم و شروع کردم با خودکار به حل کردنش

طولی نکشید که در باز شد و ارشام اومد تو! خودم و

مشغول نشون دادم صدای پاش که بهم نزدیک میشد رو

شنیدم! بلند شدم و گفتم: ااااا...سلام داشتم جدول حل

میکردم حواسم نبود اومدی! ارشام-سلام!

رفت لباساش و عوض کرد و اومد تو حال من-بیا سفره رو

چیدم! رفتیم نشستیم سر میز. و شروع کردیم به

خوردن! من-فقط امیدوارم راهی بیمارستان نشیم!

ارشام-چطور! من-آخه اشپزیم خوب نیست!

ارشام با تعجب-تو درست کردی!؟

من-اره. ارشام بدون حرف شروع به خوردن کرد جالبش
این بود که وقتی بشقاب تموم شد یک و نصفی دیگه هم
برای خودش کشید اون که همیشه یه بشقاب میخورد
مراقب هیكلش بود حالا معلوم نیست چی شده یعنی آنقدر

خوشمزه!؟! ارشام-دستت درد نکنه!

من-نوش جان!

ارشام رفت که مسواک بزنه منم بعد از اینکه ظرف هارو تو
ماشین ظرف شویی گذاشتم و مسواک زدم رفتم کنار
ارشام رو مبل نشستم موهام رو از قصد ریختم یه ور گردنم

و چهار زانو رو مبل نشستم من-ارشام میخوام باهات

صحبت کنم!

ارشام-بگو! گوش میدم! من-ببین من کلی

درس خوندم تا تو دانشگاه پزشکی قبول شدم بعد تو بی

هیچ دلیلی نمیخوای بذاری من برم دانشگاه!؟

ارشام-قبلا گفتم خوشم نمیاد بری،،چونه نزن!!

من-ارشام!؟فکر کن من ندارم تو بری شرکت چون دوست

ندارم،،قبول میکنی!؟! ارشام-خب نمیتونی

نذاری دست تو نیست!

من-ارشام منطقی باش!

ارشام-منطقی هستم و میگم نباید بری دانشگاه!

به حالت قهر روم و برگردوندم و زانوهام و بغل کردم ارشام

یه نگاه بهم انداخت و گفت: شبیه بچه های ۱۲ ،

۱۳ ساله شدی!

نه باید زرنگ باشم الان وقت جنگ و دعوا نیست من-وااااا

من کجام بچست!؟

ارشام-همه جات به خصوص وقتی که قهر میکنی!!!

من-هییییی من کجا قهر میکنم!؟

ارشام-پس الان چی هستی!؟ من-نخیر کی

گفته من قهرم!؟

ارشام خم شد کنترل تلویزیون رو گرفت و بغلم کرد رو

مبل بغلش دراز کشیدم اونم تلویزیون و روشن کرد داشتم

با دستم رو سینش انواع شکل های هندسی رو میکشیدم

که گفت: نکن جوجه میخورمت ها!!!!

یه دایره کشیدم و گفتم: نه!!!! گندم تو گلوت گیر میکنم!

یهو بی هوا لب هام رو بوسید نفسم بند اومد تا بالاخره اقا

لب مو ول کرد پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و

گفت: امشب خاص شدی!

من-چ... چرا!!؟؟ (هنوز نفسم بالا نمیومد) ارشام-امشب

خوردنی شدی! من-مگه غدام!؟

تاحالا که خوب پیش رفتم باید ببینم بقیش چی میشه

ولی دلم نمیخواد آنقدر زود کارم به تخت بکشه من باید

نرمش کنم!

ارشام گفت: خوشمزگی نکن من طاقت ندارم!! به دنبال
این دوباره لبه‌اش و رو لب هام گذاشت و بی مه‌بابا بوسید و
من و خوابوند رو مبل و روم خیمه زد!

تلفن زنگ خورد اما ارشام توجهی بهش نکرد و ریز ریز
گردنم رو بوسید دستم و گذاشتم رو شونش و گفتم: ارشام
تلفن رو جواب بده!

ارشام-پوووووف!!!! آخه این وقت شب موقعه زنگ زدنه!؟
خندیدم و گفتم-بدو تلفن قطع شد تازه ساعت!! ۱۰
ارشام رفت تلفن و جواب بده و منم رفتم تو اتاق خواب تا
دستام و کرم بزنم و بخوابم که واسه گوشیه ارشام پیام
اومد نمیدونم چرا کنجکاو شدم بینم کیه رفتم رو صفحه
ی گوشی رمز و بلد نبودم که ولی نصف پیام رو صفحه

ارشام همونطور که به سمت گوشی میرفت گفت:عجب
زنگ تو زنگی شد،مامان زنگ زده بود بگه میخوایم بریم

دیزین!!!

من-وایی دیزین؟!من رفتم خیلی قشنگ و سرد و برف

یه!!

ارشام پیام و خواند چون قیافش اخمو شد الان موقعش

بود. من-چی شد!؟

ارشام-هیچی یه پیام از دوستم بود،،،،راستی مگه یسنا

زنگ نزد بهت همین و بگه!؟

وایییی حالا چی بگم!؟؟؟آها!!

من-نه دیوانه میگفت میخوایم بریم دور دور گفت بزار

مادرشوهرت بهت بگه!

ارشام سرشو تکون داد و نشست رو تخت و با گوشیش ور
رفت دستم رو کرم زدم حالا باید به روش میآوردم. من -

ارشام!؟؟؟ دیزین خیلی سرده منم چون گ رماییم لباس

زمستونی زیاد نمیخرم باید بریم بازار من لباس بگیرم

میای!؟؟؟ ارشام نگاهم کرد و گفت: فردا کار

دارم همیشه!

من-!!!!!! چیکار داری!؟؟ ارشام- تو شرکت

کار دارم!!

نتونستم خودم و کنترل کنم و گند زدم به همه چیز من -

یا شایدم با عشقت میخوای بری بازار!!!! بلند شد دستم و

گرفت و مجبورم کرد بایستم گفت: تو پیام و خوندی نه!؟

من- چیه گندت در اومد!؟

ارشام-ساینا من تا وقتی که مهربونم روی خوشم و

میبینی!نزار روی سگم بالا بیاد!من میخوام با عشقم برم

بیرون مگه از تو میترسم که پنهون کنم!؟هاااان!!!؟؟؟

دستش و پس زدم و گفتم:ارشام تو شوهر منی!منم بهت

اجازه نمیدم یه زن این موقع شب بهت اس بده بگه عشقم

بریم بازار تو کدوم زن و دیدی طاقت بیاره!؟؟

ارشام-واست مهمم!؟؟؟این چیزا برات اهمیت داره!؟آخه

هیچ وقت چیزی نمی گفتی!!

با بغض گفتم::واسم مهمی!؟؟؟ اره مهمی....مهمی

واسم!!!!تو خیلی راحت بهم دروغ گفتی فردا کار دارم که با

اون اشغال بری بیرون خیلی پس...

سینه اش کشیدم اونم متقابلا کمرم و گرفت. ارشام-

میدونی به این کلمه (پست) حساسیت دارم هر سری میگی!

من-ببخشید! ارشام-با اینکه لوزومی نمی بینم واسه

توی جوجه چیزی رو توضیح بدم ولی باید بهت بگم که

من درخواست سلماز و رد کردم چون فردا واقعا کار دارم و

در ضمن این و خوب تو گوشتات فرو کن و هیچ وقت

فراموش نکن که سلماز اصلا و ابد عشق من نبوده و

نخواهد بود و خانم کوچولو انقد هم تو قلمرو من و رجه

وورجه نکن!!!

بچم یه لحظه عصبانیه،،،یه لحظه رمانتیکه،،،،،یه لحظه

ارومه،،واسه همین نمیشه از قبل پیشبینیش کرد. یکی از

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند

من-آروم شدی!؟!؟

ارنج دستی که به دیوار بالای سر من تکیه داده بود و خم

کرد و نزدیک گوشم گفت:ارومم میکنی!!!!

من-فقط با من آروم میشی!؟ ارشام-تویی که تو اوج

خشم و عصبانیت و نفرت آرامش بهم میدی!!! من-

پس انتقامت از صابر چی!؟ ارشام-از یه راه

تجارت ازش انتقام میگیرم کاری میکنم که شرکت اش

ورشکسته بشن!! من-پس...پس من چی میشم!؟

ارشام-تو ماله من میشی!

من-ارشام میترسم!!! ارشام-نترس،،من کنارتم تا من

هستم نگران نباش،، همین برای شروع خوب بود

همین برای نرم کردنش!!! دستم و گذاشتم دور

گردنش و لب هاش رو بوسیدم نفسم بند اومده بود فک
کنم متوجه شد که ول کرد ولی جاش یه بوسه ی کوچولو
رو لب هام زد شروع کرد به بوسیدن گردنم لاله ی گوشم
و بوسید که مور مورم شد یقه ی لباسم و کشید پایین تر
و سر شونه های لختم و با لب های داغش به اتیش کشید
آروم آروم شروع کرد به نوازش کردنم یواش لباسم و در
آورد و انداخت زمین بند سوتینم و باز کردم و کمرم و
آروم آروم مالش داد نمیتونستم، من خودم همین جوری
خواستار بودن باهاش بودم حالا هم با این کاراش داغ
کردم بد جور تحریکم میکرد دستم و بردم دکمه های
لباسش و باز کنم که جلوم و گرفت چشمای خمارم و که
مطمئن بودم الان خیلی گیرا هست تو چشمای سرخش
دو ختم آروم گفت: الان اگه باهام باشی دیگه ولت

نمیکنم! دست از سرت بر نمیدارم! برای همیشه میشی ماله
من! یه بار تو شمال ماله من شدی! اما اگه امشب چیزی
بینمون اتفاق بیفته تا آخر محکوم به زندگی با منی؟ فکراتو
بکن!! پشیمون میشی دختر!
نه نمیتونم
حتی فکر جدایی از ارشام عذابم میده من خودم مشتاقم
که تا ابد محکوم زندگی با تو باشم .
گفتم-من
دختر نیستم.

یه لبخند کوچیک زد و یه نگاه کوتاه تو چشمم انداخت...
با اینکه از دستش ناراحت بودم با اینکه میدونستم ارشام
به راحتی مال من نمیشه ولی قلبم مغزم و ساکت کرد و
خودش و در اختیار ارشام قرار داد.

دست اش رو گذاشت زیر زانویم و با یه حرکت من و از
جام بلند کرد و گذاشت رو تخت و روم خیمه زد لباسش و

در آورد و منم نظاره گر هیکل ورز دیده و خوشفرمش

بودم!

نزدیکای صبح بود که هردوشون رو آغوش خواب در بر

گرفت!

از خواب بلند شدم ولی میل عجیبی داشتم برای بیشتر
خوابیدن دستم و دور یه چیز حلقه کردم چشم باز کردم
دیدم ارشام با لباس راحتی داراز کشیده و من و تو آغوش
گرفته از موهای خیشش میشد فهمید که حمام بوده
چشم هام و روهم گذاشتم و سعی کردم دوباره بخوابم که
صدای ارشام ما نعم شد-خانوم کوچولو نمیخوای پاشی
بریم؟! یه چشمم و باز کردم گفتم-کجا!؟؟

ارشام-یادت رفته مامان گفت میخوایم بریم دیزین!؟
من -اوممم!نه!ولی میگم فقط ماییم!؟؟ ارشام-عمو
بختیار(پدر کامران)و خاله پریشون(مادر سلماز)با ما
هستیم. با فهمیدن اینکه سلماز قراره بیاد اخم کردم
ارشام دستش و بین ابرو هام گذاشت و بازشون کرد ارشام-
اخم نکن بهت نمیاد برو دوش بگیر،صبحانه بخور حاضر
شو بریم.من میرم پایین.روی مو هام و یه بوسه ی کوچولو
زد و رفت.

خدایا این ارشام بود!؟همونی که عادی حرف زدنشم با
خشم بود!؟یهو چی شد!؟ یعنی به خاطر حرفای دیشبه!؟
ملحفه رو که داشت از دور سینه هام میفتاد پیچیدم و
راهی حمام شدم.

بعد از اینکه خودم و گربه شور کردم اومدم بیرون موهام و
که با حوله بالای سرم جمع کردم یه آرایش ملیح صورتی
نشوندم رو صورتم مانتو اجری کوتاهم رو تنم کردم شلوار
کرمی رو پوشید پوتین های چرمم رو که تا زانو بودن و
پاشنه داشتن و پوشیدم در آخر با گذاشتن شال کرمیم و
با زدن عطر تیپم و تکمیل کردم و رفتم پایین ارشام
داشت با تلفن حرف میزد من و که دید تلفن و قطع کرد و
گفت: قراره یک ساعت دیگه حرکت کنیم من میرم آماده
بشم توهم برو لباس گرم ات رو جمع کن.

داشت میرفت طبقه ی بالا که صداش زدم خودمم
نمیدونم چجوری این همه ناز ریختم تو صدام من-
ارشششش!؟؟ ارشام برگشت و خیره نگام کرد آخی
بچم هنگ کرده. ارشام-جانم!؟؟ اوووو مطمئنم

حواسش نبود و گرنه میگفت هان! من -

میشه!...میشه! چیزه.... ارشام-ساینا حرفت رو بزن.

من-میشه پیرهن اجریت رو بپوشی؟! یه لبخند کج زد و

هیچی نگفت راهی اتاق شد منم که لباسا رو جمع کرده

بودم فقط باید میداشتم تو ساک رفتم تو اتاق تا کارم و

انجام بدم که دیدم ارشام از کمد یه لباس گرمی برداشت

ناراحت شدم من گفتم آجری بپوش ست کنیم

یه لبخند شیطون رو لباش بود اره دیگه قلب من و

میشکونه بعد لبخند میزنه ساک و با حرص پر کردم و

بردم گذاشتم روی میز صندلی توی حیاط که کنار استخر

بود همونجا ایستادم تا اقا تشریف بیارن یکم که گذشت

بوی عطر ارشام و از دور حس کردم و بعد دست اش بود

که دور کمرم حلقه شد از دستش دلخور بودم سعی کردم

حصار دست اش رو باز کنم که دم گوشم گفت: تو چقدر
عجولی خانمی؟! برگشتم تا بهش یه چیز بگم که با
دیدنش دهنم چفت شد چه باهال درست برعکس من تیپ
زده بود پیراهن کرمی که با وجود سرما دوتا دکمه ی
بالاش رو باز گذاشته بود تا از احتمال جر خوردن لباسش
جلوگیری کنه شلوار کتون آجری با کالج های
مشکی، ساعت رولکس مشکیش روهم به دستش بسته
بود. اه موهاشو یادم رفت همه رو ژل زده بود سمت بالا
چقدر جذاب شده... ارشام-تموم شدم!!! با صداش به
خودم اومدم من-نه اینکه خیلی خشگلی واسه اینه!!
ارشام یه پوزخند زد و گفت-کاملا مشخصه. بهش
چشم غره رفتم که خندید اصلا ثبوت اخلاقی نداره یه بار
عصبی یه بار آروم یه بار خوشحال ... ارشام-بیا این

پالتوت رو بگير بپوش، ياد تابستون كردي با مانتو خالي
اومدي؟!؟ پالتوم رو ازش گرفتم اونم كت تك مشكيش
كه دستش بود و پوشيد و راه افتاديم نزديكاي خونه ي
بابابزرگ بوديم كه

من گفتم-ارشام توهم پالتوت رو بپوش، سرده.سرما
ميخوري! ارشام-نگران مني؟!؟ من-نه جانم چه
ربطي داره... (ارشام يه جوري نگام كرد كه يعني خودتي).
رسيديم خونه بابابزرگ كه يه ايل استاده بودن (اشكان و
سارا و اريان.كيوان و كامران و غزل *خواهراشون* و پسر
دايي سلماز كه خودشو باربد معرفي كرد يسنا، سامان
و پرهام و پدر جون و مادر جون و خاله و شهر خاله ي
ارشام يعني پدر مادر سلماز.) با همه سلام و احوال پرسى
كرديم و قرار شد سوار ماشينامون شيم و بريم كرج. ۴تا

ماشین شدیم و راه افتادیم ارشام دسفرمونش بیست بود و
از بس نرم میروند داشت خوابم میبرد با اینکه سرعتش کم
نبود ولی خیلی یک دست رانندگی میکرد ما پشت ماشینا
بودیم. من-ارشام حوصله سر رفت. ارشام-دست کن
تو جیب پالتو یه فلش اونجا گذاشتم داشتیم میومدیم
اهنگ شاد توشه درش بیار. به حرفش گوش کردم و
فلش و در آوردم و گذاشتم تا بخونه آنقدر ورجه وورجه
کردم و رقصیدم تا بعد دو ساعت رسیدیم. سریع از ماشین
پریدم پایین..که دیدم همه دارن نگام میکنن آخه من
عاشق اینجا بودم وقتی از دیزین برگشتیم!،،اونموقع که
بچه بودم با مامانم یک هفته قهر کردم که چرا بیشتر
نموندیم!!!! به خودم تشر زدم:هی دختر خانم باش و
ژیفسام پلی.یادت نره تو یه خانم متشخصی.تو زن ارشام

تهرانی هستی پس درست رفتار کن!!خ ارشام قبل از اینکه
تو بیای من برای خودم دنیا و قانون ها و شخصیت دیگه
ای داشتم به کل عوض شدم.

ارشام-ساینا تو با اینا چطوری راه میای!؟

من-ها!کفشم و میگی!!؟ ارشام-اره،خودت و نکش هر
کاری کنی قدت به من نمیرسه.

وای خون خونم و میخورد میدونستم حقیقته من در مقابل
ارشام چه از نظر قد چه از نظر هیكل جوجه بودم.

کیوان-خب حالا اتاقا رو چیکار کنیم!؟؟

کامران-باباشون از قبل رزرو کردن.

من-ااحالا کجا هست!؟؟من کلبه میخوام هتل رزرو نکرده
باشن!؟ عمو بختیار عموی ارشام-چی شده جوونا چرا

اینجا وایستادید؟! من-عمو شما هتل رزرو کردید؟!
عمو-اره چی شد مگه؟! مثل یه بادکنک خالی شدم.
من-هیچی من دلم کلبه میخواست! ارشام-شماها برید
وسایلتون رو بزارید تو اتاقاتون من الان میام. همه رفتن
سمت اتاقشون اما من نشستم رو نیمکتی که اونجا بود تا
ارشام برگرده.

بالاخره اومد. ارشام؛راه بیفت وسایلمون و جابه جا کنیم
... من و دنبال خودش کشوند و کنار یه کلبه که دو
طرفش یه باغچه ی کوچولو بود و باسنگ فرش به کلبه
های دیگه از بغل وصل میشد ایستاد ارشام-برو تو!
ارشام-چطوری؟! در و با کلید باز کرد و من و هل داد
داخل و گفت:اینطوری!!

وسایل و گذاشتم رو تخت و به ارشام که داشت بقیه ی

وسایل و میاورد تو گفتم: بدون رزرو قبلی اتاق دادن!؟!

ارشام-نه دوستم مسئول اینجا هست ردیف کرد.

یه لبخند زدم و پالتوم رو در آوردم من-بریم دیگه!؟!

ارشام-کجا!؟! من-خب برف بازی و اسکی.

ارشام-صبر کن میریم. اوف اخه کی!؟!

ارشام-کافشنت و بپوش کلاه و شال گردن هم بزار.

باشه ای گفتم و کابشن کوتاهم و پوشیدم داشتم کلاهم رو

سر میکردم که ارشام پرید وسط. ارشام-اول شال تو سر

کن. من-! شال چرا خب کلاه و شالگردن هست دیگه!

ارشام-یه وقت کلاحت میفته موهات مشخص میشه!

من-نمیخواد مواظبم. اومد شال و از رو تخت برداشت و

سرم کرد کلاه رو هم سرم گرد و شال گردن و دور گردنم
بست. من-پس تو هم باید شال گردن بزاری. یه شال
گردن مشکی با خط های طوسی برداشتم و رو پنجه ی پا
بلند شدم اونم یکمی گردنش و پایین آورد شال بستم دور
گردنش دستکش های مشکی با پوتین مشکی پاشنه تخت
اسپرت و پوشیدم و رفتیم بیرون . همه بیرون تو مجتمع
که جای سبز کمی داشت +چند تا صندلی جمع شده
بودند وقتی مارو دیدن اومدن سمتمون یسنا-میگم عمو
اینا با خانواده سلماز جان شون که نمیان میخوان برن قدم
زنی ما بریم برف بازی!؟؟ همه با حرفش موافقت کردیم و
به جاهایی که پر بود از برف رفتیم داشتیم با لذت به برفا
نگاه میکردم که یه گوله برف محکم خورد پشت پام که
زانوم خم شد و افتادم رو برفا سرم و بلند کردم که پرهام

گور به گور شده رو دیدم پرهام-اوه مای گاد اسکیزومی

لیدی؟! I can help you long-sure

(میتونم کمکتون کنم بلند شید!؟)

من-نخیر تو لطف کن کمک نکن...اا پرهام مواظب باش

پشت سرت. به محض اینکه برگشت پشتشو ببینه یه

گوله ی محکم زدم بهش دیگه جنگ شروع شد من میزدم

اون میزد کم کم یسنا و کامران و باربد هم اومدن، باربد

حدودا ۲۳، ۲۴ بود موهای مشکی صورت بیضی و دماغ و

لب های معمولی داشت فقط چشمای آبی بود که جلب

توجه میکرد و قشنگ نشونش میداد،

ما برف بازی میکردیم ولی ارشام نه، هه تورو هم مجبور

میکنم اخلاقتو عوض کنی. همینطور تو فکر بودم که

کامران داد زد: یسنا!!! نههه!! بعدم یکی من و انداخت و
خودشم افتاد روم چشم باز کردم و باربد و دیدم تا خاستم
بگم بره کنار دیدم باربد رفت رو هوا بلند شدم خودمو
تکوندم ببینم کی این بدبخت و مثل مرغ از زمین کند برد
هوا که قیافه ی عصبی ارشام و دیدم اوبس بیچاره
باربد.. باربد- متاسفم منظوری نداشتتم، اگه نمیگرفتم میخورد
تو صورتش . ارشام چیزی نگفت و دست من و محکم
گرفت میدونستم کلی خودش و کنترل کرده تا یه کلمه
حرفم نزنه چون از اون ارشام حسود و حساسی که من
میشناسم بعیده که اینجا رو به آتیش نکشه!!
یسنا خودش و بهم رسوند و گفت: ببخشید فک نمیکردم
ممکنه بخوره تو صورتت خدا رو شکر آقا باربد نداشتن.

غزل-بچه ها موافقین یکم قدم بزنیم بعد بریم پیش
بزرگترا!! من-اره بریم.راستی اشکان شون نیستن!؟!
کیوان-اینجا برف زیاده نمیخواستن بچه رو بیارن.
پرهام-اره جان عمه ی نداشتش خیلی شیک جمع و
پیچوند و رفت. خندیدیم و آروم شروع کردیم به راه
رفتن تعجب کردم که سلماز افریطه تاحالا ساکت بود و
فکر میکرد ولی خب تازه کرم ریختن و شروع کرد اومد
کنار ارشام و نزدیک بهش راه میومد حسادت زنانم گل
کرد بازوی ارشام و محکم گرفتم و کشیدم سمت
خودم.ارشام یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به سلماز بعدم
یه نیشخند معنا دار زد که یعنی(بله!!تو حسودی!!!!)دستش
و دور کمرم حلقه کرد و من بیشتر به خودش فشار داد
رسیدیم به رستورانی که تو همون حوالی بود عموشون و

بقیه رو یه میز بودن ما جونا هم رو یه میز . من-اا یسنا

از وقتی که اومدیم سامان رو ندیدم!??

یسنا-سامان دیشب تا صبح رو یه پروژه ی تحقیقاتی کار

میکرد خسته بود رفت بخوابه.

غزل-خب الان نگین که قراره تو این چند روزی که

اینجاییم فقط برف بازی کنیم!

پرهام-چرا دیگه!فردا اسکی!پس فردا دور دور،پس اون

فردام که

گارسون-چی میل دارید؟! هرکی سفارش خودش و داد.

سلماز-ارشام!?!من اینجاخسته شدم میای بریم قدم

بزنیم!؟ ارشام-نه.با کیوان برو.

سلماز-ارشام بیا بریم. نه دیگه خیلی داره پررو میشه.

من-سلماز تو تنهایی هم میتونی قدم بزنی!

عصبانی شد رفت دم گوش ارشام یه چیزایی پچ پچ کرد.

ارشام هم بلند شد باهاش بره بی رون که دستش و گرفتم

به سمتم برگشت و آروم بلند شدم و آروم تر از اون

گفتم:ارشام باهاش نرو! ارشام-کار دارم.

من-ارشام لطفا. ارشام-بگیر بشین دیگه کافیه!

نه نباید بزارم بره نه دلم میخواد ارشام پیش این دختره

باشه نه دلم میخواد ضایع شم بهترین کار که میتونه

جلوی ارشام و بگیره همینه من-ارشام اگه تو بری،چیزه...

این پسره باربد میاد پیشما!؟؟

ارشام عصبی نگاهش و از صورت من به طرف باربد کشید
باربد بیچاره آزاد از هفتاد دولت داشت با غزل لاس میزد
هرچند که باربد تو نخ من نبود و از اول متوجه شدم
چشمش غزل و گرفته ولی خب بازم برای ارشام یه رقیب
جوون تر از خودش محسوب میشد دستم و محکم گرفت
و همراه خودش کشوند بیرون رفتیم داخل کلبه در و بست
و نشست روی تخت. ارشام-ساینا اگه ببینم به اون پسره
پا دادی این سفر رو زهرمارت میکنم.

تو دلم گفتم مگه دیوانم تو تازه داری مثل آدم عادی رفتار
میکنی. من-فکر کنم یه عروسی بیفتیم!؟

ارشام-چی؟! عروسی!؟ من-اره دامادشم باربده، عروسش

غزل.

ارشام-اسم اون پسره رو صدا نزن.

چرا غیرتش باد نکرد مگه غزل دختر عموش نبود؟! ارشام

یهو انگار به خودش اومده باشه گفت:چی؟! تو که گفتی..

سرم و انداختم پایین بعد دیدم باز الان جنی میشه گفتم-

من گفتم میاد یعنی شاید بیاد .

ارشام رو تخت دراز کشید و دست اش و گذاشت زیر

سرش همونطور گفت:نمیتونست بیادا!،گردنش و

میشکوندم. یه لبخند کوچولو به دور از چشم ارشام زدم

چون خوشم میومد از اینکه یه پسر که از خودش جوون تر

هم هست نزدیک من میاد حساس میشه،نه اینکه ارشام

پیر باشه نه اتفاقا یه پسر فوق العاده خوشتیپ و خشگل و

خوش استایل ۲۸ سالس ولی در هر صورت با باربد ۴ یا ۵

سال اختلاف داشت.

دلہ میخواست میرفتم بغلش ولی دوس نداشتہم خودم
پیش قدم بشم.. اخ جوووون دستاش و باز کرد و اشارہ
کرد برم پیشش منم از خدا خواستہ خزیدم تو بغلش اونم
آروم آروم شروع کرد بازی کردن باموہام ارشام-ساینا
موہات رنگ خودشونہ نہ!؟ من-ارہ مامان بزرگ
مادریم ہلندی بود و موہای بلند(زرد رنگ) داشت بہ من و
مادرم ارث رسید.ولی دیگہ خستہ شدم خیلی بلندہ اذیت
میشم واسہ عید یکم کوتاہش میکنم.
ارشام-با اجازہ ی کی!؟ من-ارشام میخوام مو کوتاہ
کنما بیرون کہ نمیخوام برم میگی اجازہ بگیر.
ارشام-موہاتو دوس دارم حق نداری موہاتو کوتاہ کنی
اگہ یہ روز کوتاہشون کنی کوتاہت میکنم.

ته دلم از اینکه ازم تعریف کرد خوشم اومد خندیدم و

گفتم: کارات فقط با تهدید و زور پیش میره.. زورگو.

ارشام یه لبخند کوچیک زد و گفت: همینه که هست.

یکم که گذشت چشمام گرم شد و به خواب شیرینی فرو

رفتم.

***** (ارشام) *****

به قیافش تو خواب نگاه کردم چقدر ناز میخوابه به خودم

فشارش دادم و محکم تر بغلش کردم.

دیگه نمیخوام اذیتش کنم دوسش دارم منکرش نمیشم

ولی انتقام؟! هلیا؟! به درک مهم ساینه هستش!

نمیخوام به این چیزا فک کنم به خودم قول دادم فعلا

اذیتش نکنم حق با سامان تقصیر اون نیست..

دوباره نگاهش کردم یاد حرفای گذشته افتادم اون زمان
که ساینه بچه بود و یه دختر بچه ی شیطون و زبون دراز.
یکم که بزرگتر شد از همون دوران حرفای تهمینه و صابر
شروع شد که من باید با ساینه ازدواج کنم.

من و از عشقم گرفتن و از همون روز تنفر من نسبت به
این دختر به طرز شدیدی شکل گرفت ولی همون تنفر
بعد از ازدواج جای خودشو به یه حس خاص داد حسی که
حتی وقتی با هلیا بودم نداشتم اگه من عاشق هلیا بودم
پس حسم به ساینه چی؟! باید به خودمون یه فرصت
بدم، ساینه از وقتی با من ازدواج کرد دیگه شیطون نیست
همش گریه میکنه دیگه زبون درازش به اندازه گذشته کار
نمیکنه از خودم بدم اومد که باعث زجر کشیدنش شدم
انقد فکر کردم تا بالاخره به خودم اومدم هوا تاریک شده

ساینا آروم شروع کرد به تکون خوردن تو بغلم سرم و بردم
تو موت اش و عطرش و که با شامپو مخصوصش مخلوط
شده بود بو کشیدم.

***** (ساینا) *****

از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود یهو صدای کوبیده
شدن در اومد بعدم صدای نکره سلماز-ارشام از بعد ظهر
تا حالا خوابیدی، پاشو بیا. ارشام-تو برو ماهم میایم
بلند شدم لباسم و مرتب کردم و به ارشام گفتم: تو بیدار
بودی نهار نخوردی؟! ارشام-نه الان بریم یه چیز
بخوریم. رفتیم بیرون و تو رستوران نشستیم که
سمیه جون شون اونجا بودن سمیه جون یه لبخند مادرانه
زد و گفت: خوب خوابیدین؟! سرم و زیر انداختم و

گفتم:اره. پدرجون خندید و گفت:دلمون نیومد

بیدارتون کنیم. سیما مادر سلماز گفت:بنشینید یه

چیز سفارش بدین حتما گرسنه آید.

بعد از خوردن غذا و یکم حرف دوباره هرکی به اتاقاش

رفت.

صبح حدودا ساعت ۵ بیدار شدم راستش انقدر دیروز

خوابیدم خوابم نمیگرفت دیدم ارشام مثل یه پسر بچه ی

۱۰ساله خوابید دلم نیومد بیدارش کنم لباس محکمی

پوشیدم و رفتم بیرون تو کافی شاپ رستوران نشستم که

کامران و دیدم اونور تر سر یه میز نشسته بلند شدم رفتم

پیشش تو فکر بود. من-کامران!؟! کامران-ساینا تو الان

اینجا چیکار میکنی؟! چرا نخوابیدی دختر؟!؟

من-به همون دلیل که تو نخوابیدی!

پوفی کشید و با لیوان قهوش بازی کرد

من-چیزی شده به چی فکر میکنی!؟

خیلی بی مقدمه گفت: ارشام و دوس داری!؟ واسه یه

لحظه هنگ کردم چرا این سوال و پرسید!؟ چی جوابشو

بدم!؟ من-یعنی چی کامران!؟ منظورت چیه!

کامران-میدونی که قرار شد شما یک سال باهم زندگی

کنید بعد خونه و ارث بهتون تعلق بگیره به ماهم بعد یک

سال تعلق میگیره حالا شما هم مهلت ازدواجتون چند ماه

دیگه تموم میشه! من-خب!?! کامران-از ارشام جدا

میشی دیگه ا؟ من-منتظر چی هستی!؟

کامران-میدونم...درسته که نباید اینا رو بهت بگم ولی من

دوست دارم بهت علاقه دارم مطمئن باش اگه بابا بزرگ

من و جای ارشام مجبور به ازدواج با تو میکرد با کمال

میل قبول میکردم.

من-کامران این حرفا چیه!؟من دیگه ازدواج کردم!!

کامران دست اش و گذاشت روی دستام که رو میز بود

خواستم پیش بزنم که محکم دستم و گرفت. من-چیکار

میکنی!؟ول کن؟ کامران-ساینا من نمیخوام اذیت

کنم،من فقط اشتباه کردم که عاشقت شدم،منتظر میمونم

تا از ارشام جداشی...

کامران همونطور که داشت له میشد گفت:من منتظر

میمونم تا تو..تا تو طلاق و بگیری. ارشام یه مشت

کوبوند تو صورتش و داد زد-خفههههههه شوووووو.

دیگه از بس استرس و دلشوره و نگرانی به خودم وارد

کردم داشتم میمردم چند نفر دیگه هم اومدن و با تلاش

های فراوون اونا رو جدا کردن ارشام مچ دستم و محکم با

انگشتانش گرفت طوری که دستم در حال شکستن بود

من و کشون کشون برد سمت کلبه کامران هم از پشت

داد میزد-ارشام ولش کن،احمق روانی با اون کاری نداشته

باش.ارشششامممم.؟؟؟

یه ترسی تموم وجود مو گرفته بود ارشام اونقدر عصبی بود

حتی صدای اه و ناله و گریه ی من و نمیشنید

خوابی؟! -..... من-ارشام میگم خوابی!؟

ارشام-بگییر بخواااااب.!!€

دلہ گرفت کز کردم و یه گوشه از تخت خوابیدم .خودم و

زدم به خواب ولی خوابم نمی برد بیدار بودم دست ای

ارشام از پشت دور کمرم حلقه شد پاهاشو دورم پیچید و

تو گوشم زمزمه وار گفت:بیدارم.

برنگشتم خیلی ناراحتم کرده بود ارشام-منکه

میدونم بیداری!مگه نگفتم دیگه نباید گریه کنی!؟ من-

گریه نمیکنم. برم گردوند سمت خودش، نه هنوز عصبی

بود چون حالت صورتش تغییر نکردش. من-ارشام،من

خوابم نمیبرد،رفتم.کافی شاپ،اون خودش چرت و پرت

گفت! ارشام-ساینا دیگه در موردش حرف نزن چون

تاحالا به زور خودم و نگه داشتم و چیزی بارت

نکردم. حالاهم مٹ یه دختر خوب بخواب.

با اینکه بغض داشتم و نزدیک بود گریم بگیره گفتم-

من...من دختر نیستم. یه لبخند کوچولو زد و من و

محکم تو بغلش گرفت ارشام-میدونم! خانم خودم هستی!

من-ارشام! من بهت دروغ نمیگم! ارشام-

هیسس!! بخواب! شاید فردا فراموش کنم! صفت بغلم کرد

انگار داشت قفلم میکرد تا فرار نکنم. در کمال تعجب کمی

نگذشت که بخواب رفتم اصلا آغوش ارشام خواب اور بود.

فردای اون روز رفتیم اسکی بازی بعدشم که کلی تو

محوطه و اطراف دور زدیم و پس فردا هم که با بچه ها کل

اونجا رو گشتیم و یکم بازی کردیم و در اخر برگشتیم
خونه ارشام شدید با کامران سر سنگین شده بود و این از
چشم های تیز بین عمو و زنعמוש و پدر و مادر جون دور
نموند با منم که همونطور رفتار میکنه نه خیلی خوب نه
خیلی بد ولی خیلی نسبت به گذشته بهتر شده! البته
وقتی برگشتیم ارشام واسه من یه تولد بزرگ و شیک تو
خونمون گرفت که من کلی خوشحال شدم!

آخه اون که نمیدونست و تولد من کی هست!؟؟

اخرشم نگفت از کجا فهمیده.سامان هم بعد از اینکه چند
تا نکته و تذکر و نصیحت بهم داد رفت! با صدای ارشام از
فکر بیرون اومدم. ارشام-بیا دیگه الان سال تحویل میشه.

رفتم و نشستم پیش ارشام کنار سفره ی هفت سینی که
خودم درست کرده بودم. من-ارشام آرزو کن ۱۰ ثانیه دیگه

سال تحویل میشه !!

۱.....۴...۵...۶...۷...۸...۹..۱۰

خدا جونم ارشام و ازمن نگیر من بدون اون نمیتونم خدایا
دوسش دارم نزار از دستش بدم خدایا مامانم و ازم گرفتی
بزار ارشام پیشم بمونه خواهش میکنم.

بوم،،، سال تحویل شد با ارشام روبوسی کردم و عید و
بهش تبریک گفتم اونم همین کار و کرد یه کادو گرفت
سمتم و گفت:بگیر واسه تو.ا.

کادو رو گرفتم و باز کردم آوخ جونم یه سرویس برلیان
خوشگل. من عاشق جواهرات بودم! من-مرسی. ارشام-
خواهش بریم دیگه.

من رفتم تو اتاق و کادوئی که براش گرفته بودم و اوردم یه
ادکلن مخصوص که واسه فرانسه هست و خیلی بوی خوبی
و داره درست مشابه ادکلن خودشه اونم وقتی تشکر کرد و
با عطر دوش گرفت راهی خونه ی بابابزرگ شدیم.

رسیدیم رفتیم داخل و با همه روبوسی کردیم و عید و
تبریک گفتیم. مادر جون-عزیزم ناهار اینجا میمونید
دیگه ماهی درست کردم!؟ من-اره مامان میمونیم.

خب یکم دیگه ناهار حاضر میشه.

من-باشه پس من برم پیش یسنا.

اومدم پیش یسنا که دیدم داره اس بازی میکنه

زدم رو شونش که ترسید گفتم-به پرهام اس میدی!؟!

یسنا-اره وای ساینه پرهام میخواد بیاد خواستگاری!

من-چی!؟ ایول عزیزم،اخ قربون پسر خالم بشم من پس

امسال یه عروسی میافتیم.

یسنا-ساینه خیلی خوشحالم،از وقتی تو رفتی تنها شدم

میخوام با پرهام اس بازی کنم برام سخته آنقدر چرت و

پرت میگه که من نمیتونم جوابشو بنویسم.بی ادبه!

من-خدا شب عروسی به دادت برسه.

یسنا-وای یسنا نگو من میترسم. من-ترس نداره که

خیلیم خوبه. یسنا-واسه تو چطور بود!؟!

یاد اولین شبی افتادم که با ارشام بودم گفتم-زیاد اذیت
نشدم چون اذیت نکرد ولی این پرهام هولی که من میبینم
سالم تو رو از اتاق بیرون بده خوبه.

یسنا-وووییییی گور بابای عشق و عاشقی من ازدواج
نمیکنم میترسم. خندیدم و گفتم:حالا اون موقع
نصیحتی میکنی ناز میکنی و اشش بهش گوشزد میکنی
خودش درست میشه.

سمیه جون-بچه ها بیاید نهار. ارشام و اشکان که
مشغول حرف زدن بودن بلند شدن که برن نهار بخورن
منم منتظر ایستادم تا یسنا آخرین پیامش رو بده بعد بریم.
یسنا-بریم دیگه خیلی گشمنه. یهو احساس کردم سرم
گیج میره یه چند وقتی هست سرگیجه دارم فک کنم افت

فشار پیدا کردم. یسنا-ساینا خوبی!!؟؟ من -اره صبحانه
کم خوردم واسه اونه. بریم دیگه.

نشستیم سر میز که اریان گفت: زنعمو ناهار خوردید برید
خونه ما بیایم خونتون. خندیدیم و اشکان گفت: بزرگ
شدی ادبت کوچیک شده! خندیدم و گفتم: نه خب
راست میگه دیگه باید...

مستخدا ماهی رو آوردن نتونستم بوش و تحمل کنم
احساس کردم محتویات معدم داره بالا میاد دستم و
گذاشتم جلو دهنم و با سرعت خودم و به دستشویی
رسوندم و کلی عق زدم. ارشام به در کوبید و با حالت
نگرانی گفت: ساینا!! خوبی!!؟ ساینا چت شد!؟

صورتتم و آب زدم و اومدم بیرون همه سراسیمه به سمتم
هجوم آوردن و هرکی یه چیز میگفت.

مادر جون-خوبی دخترم چی شده!؟

یسنا-حالت بد شد!؟ بابا-چت شده دخترم!؟ ارشام-

ساینا چطوری!؟ چی شده!؟لباس بیوش بریم دکتر.

خندم گرفت من-میخوای واسه یه چیز کوچولو بریم

دکتر!؟بیخیال،چون صبح چیزی نخوردم واسه همونه.

خواستم دوباره بشینم رو میز که بوی ماهی باعث شد باز

عق بزتم جلو دهنم و گرفتم ارشام سریع خودشو به من

رسوند و عصبی گفت:پاشو لباس بیوش بریم دکتر.

همه نگران بودن حتی جالبه تو چهره ی تهمینه واسه یه

لحظه اضطراب و دیدم ولی یهو به سمیه جون چشمک زد

که مامان هم خندید و گفت: ماری تو واسه ساینا زرشک

پلو با مرغ درست کن. ماهم الان میایم.

دست من و گرفت و جلوی چشم های متعجب همه من و

با خودش به یکی از اتاقا برد.

نشستم رو تختی که تو اتاق بود مادر جون (سمیه) هم رو

صندلی نشست با خوشحالی گفت: نگفتم اون روز میرسه!؟

من - چه روزی!؟ سمیه - روز بعد از عروسی یادته گفتم

یه شب و باهم تجربه میکنید!؟

سرخ شدم سرم و با خجالت انداختم پایین اخه اون از کجا

فهمیده!؟ سمیه - من میدونم خیلی وقته که این اتفاق

افتاده، چیزی بهت نگفتم چون دلیلی نداشت ولی حالا باید

بهت تبریک بگم. من - چرا!؟ سمیه جون - چند وقته

آروم میشه! عاشقم نیست! اون با من به عنوان زنش اینطور

رفتار میکنه نه عشقش!!!!

نمیتونم خدایا چرا این بچه رو بهم دادی! بگیرش نمیتونم

به دنیا بیارمش خدایا حداقل زمانی میدادی که من

مطمئن میشدم ارشام دوسم داره ولی حالا!؟

مامان اشکام و پاک کرد و گفت: ایا چرا گریه میکنی!؟ نگران

نباش.

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ارشام اینا در حال ناهار

خوردن بودن وقتی دید دارم گریه میکنم از پشت میز بلند

شد و همونطور گفت: ساینه مامان چی شده!؟

اما من از روی عسلی سوئیچ ارشام و برداشتم و با دو از

خونه زدم بیرون. فقط صدای ارشام و شنیدم که

میگفت: وایسا... ساین! اشکان سوئیچ ماشینت و بده زود
باش. با آخرین توانم خودم و به ماشین رسوندم و با یه
تیک اف بلند ماشین و از جا کندم آنقدر تند میرفتم که
سرم در حال دوران بود متوجه جنسیس مشکی اشکان
شدم که داره با سرعت خودش و بهم میرسونه.
رفتم سمت بهشت زهرا سریع پارک کردم و پیاده شدم.
اومدم قطعه ای که مامانم بود نشستم رو قبر و دوباره گریه
رو از سر گرفتم من-مامان!؟ کجایی!؟ ببین دارم مادر میشم
ولی نمیتونم خوشحال باشم میبینی!؟ مامان حالا که بهت
نیاز دارم چرا نیستی! راستی عیدت مبارک خیلی وقته
پیشتر نیومدم، ببخشید از وقتی که با ارشام ازدواج کردم
فراموشم شدی!؟ مامان من ارشام تقصیر نداره!! من از وقتی
با اون ازدواج کردم خودمم فراموشم شد، ببین دلم باهام

چیکار کرده. صدای داد ارشام از دور باعث شد دست

از صحبت با مامانم بکشم. ارشام-ساینا!!!!!!؟؟؟ او مد کنارم

بازو هام و گرفت و گفت: چته؟! چی شد چرا گریه

کردی؟! مامان چی بهت گفت؟! یه چیزی بگو دیوانم

کردی!!!

خیلی آروم در حالی که اشک میریختم گفتم: ارشام هنوزم

میخوای انتقام بگیری؟! هنوزم از من متنفری!؟

ارشام-چی میگی؟! مامان چی بهت گفته!

نشستم و گفتم: جواب من و ندادی!؟ اونم نشست و

گفت: چرا روز اول عید و خراب میکنی؟! چی میخوای

بدونی!؟ من که خیلی وقته گفتم دست از انتقام

کشیدم! درست از همون شب! من-چرا عشق تو ازت

گرفتن دلیل انتقامت چیه؟! ارشام-از وقتی ۱۸ ساله
شدم و رفتم دانشگاه مامان بزرگت و صابر این بحث و
پیش کشیدن که مامیخوایم اسم ارشام و رو سایننا بزاریم
اون موقع تو ۹ ساله بودی تو عرفان و امیر و یادت نمیاد
ولی همیشه باهاشون بازی میکردی ازشون میشنیدم که
دختر شیطون و زبون داری هستی ولی تو یه بچه بیشتر
نبودی و من به هیچ وجه نمیخواستم باهات ازدواج کنم.
یه مدت که گذشت با یه دختر آشنا شدم تو دانشگاه دختر
خوشگل و شیرینی بود خیلی به دلم نشست روز ها
همونطور می گذشت و من هرروز بیشتر شیفته ی کاراش
میشدم آخه خیلی جلوی من رژه میرفت و لوندی میکرد
منم خب اونموقع کم سن بودم تا اینکه یه روز دل و زدم
به دریا و بهش پیشنهاد دوستی دادم اونم بعد چند دقیقه

ناز کردن قبول کرد ما یه دوسالی باهم دوست بودیم اما
صابر و تهمینه همچنان مصر بودن که تو دختر خوبی
هستی نشون خورده این نباید دوس دختر داشته باشی و
اینا...هلیا هم همش ازم دوری میکرد. که... دیدم داره
رگ گردنش از عصبانیت میزنه بیرون گفتم- که چی؟!
ارشام- که اون تهمینه ی ادرس خونه و خانوادش رو
پیدا کرد و همه چیز و کف دستشون گذاشت و آنقدر از
همه جهت بهشون فشار آورد که اونام قرار گذاشتن به زور
به پسر داییش بدنش.. من- اسمش چی بود؟! تو
چشمام نگاه کرد و گفت هلیا. ایا دقیقاً اسم دختری که
تو خوابم دیده بودم قبلاً... ارشام- هلیا هم خودشو کشت.
ناراحت شدم به خاطر هلیا ولی بیشتر به خاطر این ناراحت
شدم که انقدر راحت از عشق سابقش جلو من حرف میزنه

الان اگه من باشم ارشام دهنم و آسفالت میکنه. ارشام-از

همون موقع از تو متنفر شدم اون به خاطر تو مرد معلوم

نیست تهمینه چی بهش گفت که اون خودشو کشت.

شدت گریم لحظه به لحظه بیشتر میشد من-خب حالا

چرا از من انتقام... ارشام-چون باید باتو ازدواج میکردم و

این کارم و راحت تر میکرد از طرفی به خاطر تو اون طور

شد و اون زمان تو عزیز دور دونه ی تهمینه بودی.

ولی گفتم که من خیلی وقته انتقام و گذاشتم کنار!البته

فقط از تو!

من-خیلی دوسش داشتی؟! ارشام-وابستش بودم.

یعنی چی!?! مگه نمی گفت عشقم! من-تو که میگفتی

عشقتہ!؟ ارشام-فہمیدم وابستگی بودہ!؟ چی شدہ کہ

اینجوری با گریہ اومدی اینجا!؟

ارشام-من..من... ارشام-تو چی!؟ من-میشہ بریم

خونہ!؟ ارشا-اول بگو چی میخواستی بگی!؟ من-

بریم خونہ بہت میگم. ہر جوری شد راضیش کردم تا

بریم خونہ تو را ہم گفتم کہ یہ دارو خونہ نگہ دارہ. نگہ

داشت و گفت:چی میخوای بگو میخرم.

من-قرص سردرد و یہ چیز زنونہ. خودم باید بخرم!

رفتم خریدم و برگشتم. رسیدیم خونہ. ارشام-حالا بگو

چی شدہ!?! من-صبر کن یہ آبی بہ دست و صورتم

بزنم بعد. رفتم تو دستشویی و تست بارداری ای رو کہ

خریده بودم درآوردم و طبق نوشته های روش عمل کردم
منتظر موندم تا ببینم جوابش چی میشه.

دو دقیقه شد و سرم و آروم بلند کردم اوف حق با سمیه
جون بود دوتا خط رو تست بودش که نشون دهنده ی
بارداری بود رفتم تو حال ارشام تکیش رو از مبل گرفت و
به جلو خم شد من-ارشام هنوزم میخوای انتقام بگیری!؟
ارشام-نه!!!!!! تو چرا هر سری این سوال و می پرسى چند بار
بگم من..از تو...انتقام.نمی گیرم!! من-چرا!!!؟؟؟

ارشام-به خودم مربوطه اگه میخواستم انتقام بگیرم خیلی
وقت پیش اینکار و تموم میکردم.دیگه نمیخوام تو بازیچه
ی انتقام باشی تو زنی منی و نباید تو این بازی باشی!تو
قرار بود یه چیزایی به من بگی!؟؟ سرم و انداختم

پایین و گفتم-ارشام من،،،،!!!!باردارم!!!!

ارشام با بهت بهم نگاه کرد اما کم کم نیشش باز شد سعی

میکرد خوشحالیش رو نشون نده! خوشحال شد!؟

دلش این بچه رو میخواود!؟ به خودم اومدم که دیدم

ارشام بغلم کرده. ارشام-واسه این گریه میکردی!دیوانه!

گریم بیشتر شد و گفتم:ارشام من نمیتونم این بچه رو به

دنیا بیارم. یهو ولم کرد و

گفت:چی

_____ی!!!!؟؟؟؟؟؟

من-باید سقطش کنیم!!! با پشت دست محکم زد تو

دهنم دستم گذاشتم رو لبم تا دردم کمتر بشه اخماشو

کشید و با یه قیافه که شدید وحشتناک و سرخ گفت:تو

چی گفتی_____ی!!!!؟؟؟؟؟یه بار دیگه بگو تا

دندونات و خورد کنم. دیگه نمیخوام ساکت باشم بحث

زندگی یه بچه ی بیگناه وسطه. تو جلد ساینای سابق فرو

رفتم من-ارشام، تو دوست داری این بچه قربانی بشه؟! تو

خانواده ای باشه که عشق بینشون نیست!؟

میخواستم از این طریق مجبورش کنم اعتراف کنه ولی

اون مغرور تر از این حرفا بود. ارشام-اون بچه مال

منه، فقط زمانی میتونی بندازیش که من بخوام

فهمیدی!!؟؟؟؟ آخه لعنتی چرا نمیگی دوست دارم

بگو دیگه! ارشام دستم و گرفت و نشوند رو مبل.

من و گرفت تو بغلش و آروم با موهام شروع کرد به بازی

کردن گفت:ساینای اون بچه باید سالم به دنیا بیاد! من-

چطور این بچه رو میخوای؟! بچه ای که از مادرش

متنفری؟! ارشام-من از مادرش متنفر نیسم! تو چرا

انقدر قاطعانه حرف ميزنی؟! قبلا هم بهت گفتم! همه چی

خوب بود،، چته تو!؟؟

من-میدونم هستی! ارشام-من نه از بچم متنفرم، نه از

مادرش و هیچ کدوم رو بازیچه ی انتقامم نمیکنم. سرم و

بلند کردم و تو چشمات خیره شدم. یعنی از من متنفر

نیست!؟؟؟ نه نیست خودش گفت. قبلا هم گفت ولی دلیل

این بی تابی چیه!؟

سرش و آورد کنار گوشم دوباره قلقلکم گرفت آروم

گفت:ساینا اگه بلایی سر اون بچه بیاد... کاری میکنم که از

کردت پشیمون بشی.

لحنش آروم بود اما یه لرز خفیف رو به جونم انداخت.

من-فردا باید آزمایش بدم بعد بریم دکتر. ارشام-ساینا

ولی خدایی تو خودت بچه ای، این بچه آوردن واسه چی

بود؟! نا راح شدم صدام می لرزید با گریه

گفتم: نم... نمیخوایش... مگه نه!؟؟؟ ارشام-

معلومه که اینطور نیست من خیلی بچه دوست

دارم! منظورم اینه که تو خودت کوچولویی چجوری یه

کوچولو دیگه رو میخوای دنیا بیاری!؟

من-کجام کوچولوئه!؟ ۲۰ سالمه! تاز شم همچین میگی

انگار من بچه میخواستم خودت کردی!

ارشام خندید و گفت- بله حق با شماست! در

ضمن،، نخیر ۱۹ سال و سه ماه!

من-میگن بیست سال نه ۱۹ و سه ماه!!

ارشام-چرا اون طوری رفتی! همه رو ترسوندی!

من-آخه..نمیدونم یه جوری شدم وقتی فهمیدم

مادرم،،ترسیدم از اینکه نسبت به بچه هم مثل من بی

حس باشی!!!

ارشام-ساینا چرا فکر میکنی من هیچ احساسی بهت

ندارم؟! چرا آنقدر منفی بافی؟! آگه من نسبت بهت بی

احساس بودم دست از انتقام میگرفتم؟

من-خب...اح...احساست، نسبت به من چیه؟!

بیا چقدر قشنگ بحث رو عوض کرد اه لعنتی!

ارشام-خب کی میری دکتر!؟

با ناراحتی گفتم من-فردا!

ارشام-فردا که دکتر همیشه عیده مثلا!باشه واسه بعد از
سیزده به در.دلت چیزی نمیخواد!؟ من-راستش
چرا!!اونجا که بودیم مامانت گفت زرشک پلو با مرغ میشه
خودت درست کنی!؟ باشه ای گفت و رفت تو آشپزخونه
از جام بلند شدم رفتم تو ترازوی که طبقه ی بالا داشت و
پهن و مستطیل شکل بود هوای ازاد و داخل ریه هام

فرستادم

آخرش خدا کنه به خیر بگذره چرا اعتراف نمیکنی!؟
انقدر مغروره که مطمئنم اگه حسم رو بهش بگم لهم
میکنه.

ارشام-ساینا!!؟؟ساینا!؟؟بابا بیا دیگه!؟

همونطور که عطر به خودم میزدم گفتم: تو برو منم میام

از در اتاق اومدم بیرون که دیدم عصبی داره پاهایش رو

تکون میده ارشام-بریم دیگه؟! من-خب تو تا ماشین

روشن میکردی میومدم . ارشام-چون تو عجولی و

مواظب خودت نیستی یه وقت زمین میخوری!!

همونطور که پایین می رفتیم گفتم:میشه آنقدر به بچه

توجه نکنی احساس بدی بهم دست میده!؟

همونطور که در و میبست یه نگاه بهم انداخت و گفت:

چرا حسودیت میشه!؟؟؟ من-نخیر حسودی چرا!؟؟؟

ارشام-بشین تو ماشین،انگار من نمیدونم حسودی میکنه!!!

آه اره حسودی میکنم دوس ندارم تو این بچه و بیشتر از

من دوس داشته باشی!؟؟؟ اصلا دارم چرت میگم تو که من

و دوس نداری؟! ولی با این حال باز حسودیم میشه!! ولی
مطمئنم بی حس نیستی! اینکه غیرتی میشه روم
نمیداره هیچ پسری بیاد پیشم در مورد طلاق هیچ وقت
حرف نمیزنه و همش میگه تو مال منی! وقتی کامران
درباره ی طلاق صحبت کرده بود گفت: من هیچ وقت تورو
طلاق نمیدم!! یا اولین روز عید که گفت من نسبت بهت
بی حس نیستم و بعد بحث و عوض کرد! پس اینا
چیه! سامان هم گفت شوهرت بی برو برگرد دوست داره
ولی مغروره و نمیخواد بهت بگه! سوار شدیم و حرکت
کردیم سمت دکتر دیروز سیزده به در خوش گذشت البته
ارشام از یه جهت کوفتم کرد بازی نکن! نپر! ندو! غذا تند
نخور! فلان نکن ضرر داره! الانم اومدیم دکتر سونو چون به
کمک دوستم ۱۱دهم آزمایش دادم تو آزمایشگاه جوابشم

مثبت بود الانم دارم میرم پیش یکی از دوستای سمیه
جون که سو نو انجام بدم ارشام-رسیدیم. پیاده شدم و
باهم به داخل مطب رفتیم من-سلام. خانم دکتر-
سلام،بفرمایید. بعد از اینکه ارشام هم سلام و احوال
پرسی کرد دکتره بهم گفت رو تخت داراز بکشم.
دارز کشیدم رو تخت و اونم یه مایع ریخت رو شکمم و
دستگاه و روش کشید همونطور که اونو روی تمام قسمت
های شکمم می کشید گفت:میدونی چند وقت ته؟!؟
من-اره ۸ هفته و سه روز! دکترخندید و گفت:دقیقه!
ارشام همونجا دست به سینه داشت تماشا میکرد انگار
اومده سینما همچین با دقت نگاه میکنه که.. ارشام-
سالمه؟!مشکلی نداره که!

دکتر-نه من مشکلی نمی بینم. تو تازه اولین بارته اومدی

سونو گرافی؟! چند سالته؟! اینم دقیق بگو!

ازش خوشم اومد خیلی شوخ و خوش خندس گفتم: ۲۰

سال و دوماه. ارشام-۱۹ سال و سه ماه!! دکتره با خنده

دستمالی بهم داد و گفت: شوهرت درست میگه! اولی بازم

دقیق گفتم!! +جوونی! زود مادر شدی!! الان همه فیس و

افاده دارن که بچه نمیخوایم. دستمال و گرفتم و شکمم

و پاک کردم و چپ چپ به ارشام نگاه کردم که خندش

گرفت و برای اینکه خودش و کنترل کنه با دستش لپش و

گرفته بود از تخت اومدم پایین و گفتم: من حتی

نمیدونستم حاملم.

دکتر یه خودکار از تو میز گرفت و یه چیزایی تو برگه

نوشت همونطور که لبخند میزد گفت: پس شازده کارشو

خوب بلده؟! ارشام-اون که صد در صد. از خجالت
سرم و انداختم پایین و با شالم بازی کردم پسره ی پرو
خجالت هم نمیکشه! دکتر-حالا سرت و بالا کن خجالت
نکش اینا عادیه! جدی شد و گفت:ببین دخترم اولین
حاملگیته درسته؟! سرم و تکون دادم دکتر-برگه
آزمایشاتم نگاه کردم بچه فعلا مشکلی نداره،ولی جفت
پایینه،از طرفی هم اولین حاملگیته که این کار و سخت
میکنه چند هفته استراحت کن جایی نرو زیاد تکون
نخور،سه ماهگی رو که رد کنی و وارد چهار ماهگی بشی
احتمال سقط خیلی کم میشه.

من-بله حتما! ارشام-از نظر روابط چی مشکلی داره؟!
آخ پسره ی پرو خفه من باید این سوال و بپرسم نگاه
خجالتم خوب چیزیه! دکتر خندید و گفت:مثل اینکه

خیلی حولی! (روبه من) دیر به دیر باشه فعلا بهتره به زار
هفته های ۲۰ یا بالاتر بررسی و جفت بالاتر بشه اونوقت
هر موقع که خودت احساس کردی نیاز داری برای
روابطتون مشکلی نیست.

ارشام وارفت خیلی دلم میخواست بخندم ولی میدونستم
ارشام زندم نمیزاره. دکتر-خوبه گفتم دیر به دیر مثل شیر
برنج وارفتی اگه ممنوعیت سه ماهه میدادم چی!؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم ارشام
هم بهم چشم غره رفت چه دکتر شوخی. ارشام-اون که
امکان پذیر نبود حتی اگه ممنوعیت ۹ ماهه هم میدادین
من کار خودم و میکردم. دکتر باخنده-فعلا استثناء
کاری نکن، این برگه رو هم بگیر، ویتامین نوشتم باید بخوره
قرص آهن هرشب قبل خواب یادت نره!!

تشکری کردم و اومدیم بیرون ارشام داروها رو از داروخونه

گرفت و رفتیم خونه!

***به گفته ی ارشام به یکی از اتاق ای پایین اومد تا

زیاد پله ها رو بالا پایین نکنم. ارشام خوابوندم رو تخت و

گفت استراحت کن منم یه چند تا کار کوچیک تو شرکت

دارم زود میام. اون رفت و منم بیکار خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم ساعت پنج و نیم بود خوب حالا

چیکار کنم!؟! ایول یه بشکن زدم اره همینه اذیت کردن

ارشام بهترین کاریه که میتونم انجام بدم یه حمام حسابی

رفتم و قشنگ خودم و شستم وقتی اومدم بیرون مو هام و

با سشوار خشک کردم یادمه ارشام گفت موهام و دوست

داره موهای بلندم و با هر زوری که شده بود اتو کشیدم و

صاف کردم بعد سرم مو بهش زدم اون شلوارک کوتاه لی

رو که رو که قبل از اومدن ارشام خریدم و از تو کشو در
آوردم و پوشیدم یه تاپ سفید هم برداشتم و تنم کردم یه
ارایش ملیح نشوندم رو صورتم و به مچ دستم و کنار
گردنم زدم مو هام هم دورم ریختم پاپوش های سفیدم رو
پام کردم رونهام و سینه هام خیلی جلب توجه میکرد اره
همینه دکتر که گفته دیر به دیر منم این ارشام و اذیت
کنم! نشستم رو مبل و گوشیم و به دست گرفتم یکم بازی
کردم و رمان خوندم تا بالاخره اقا تشریف فرما شد.
همونطور که از در داخل اومد سلام داد. هنوز من و
ندیدش. من-سلام، خسته نباشی. سرش و بلند کرد و
گفت:مرس...

خیره خیره نگاهم کرد دهنش وا مونده بود گفتم-زهره
خانم و ماری شام و حاضر کردن سفره رو هم چیدم دست

ات و بشور بیا غذا بخوریم.(ماری قرار شد خونه ی ما از من
و بچه مراقبت کنه ،کارای منو مثل قبل برسه) با
اشوه و ناز در حالی که از جلوش رو میشدم گفتم:فقط زود
بیا که گشمنه.

رفتم تو آشپزخونه اخش کلی جلو خودم و گرفتم تا نخندم
نشستم سر میز ارشام هم در حالی که نگاه مستقیمش
سمت من بود صندلی رو عقب کشید و نشست واسش غذا
کشیدم و شروع کردم به خوردن. همش موقع شام متوجه
نگاه اش میشدم ولی سرم و بلند نکردم غدام که تموم شد
سرم و بلند کردم دیدم داره من و دید میزنه گفتم-میشه
غذا تو بخوری نه من و!؟؟

اونم بی توجه به حرفم بیشتر بهم زل زد بشقاب غدام رو
برداشتم و گذاشتمش تو سینک ارشام هم همین کار و

تکرار کرد منم اون هارو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی که

یه دست دورم پیچید ارشام-بیا کنارم بشین چقدر ول

میخوری. خنده ی پر عشوه ای سر دادم و گفتم تو برو

منم میاد. دیدم نمی ره دستش و گرفتم و کشوندمش

تو نشیمن شونه هاش و گرفتم و مجبورش کردم بشینه

بعدم راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم آنقدر با ناز از

جلوش رد شدم که احساس میکردم شو تیوی اومدم یه

بشقاب پر میوه آوردم و خم شدم گذاشتم جلوش وقتی

خم شدم سینه هام قشنگ مشخص شد

اره بسوز حرص بخور میدونستم داره تحریک میشه ولی به

خاطر بارداری کاری نمیکنه. نشستم کنارش و پاهای

خوش تراشم رو روی هم انداختم من-فیلم ببینیم. ارشام

قبول کرد و رفت یه فیلم گذاشت دقت کردم دیدم اصلا

حواسش به فیلم نیست بغلم کرد و دست اش و دوباره
دورم حلقه کرد من-ااا دارم فیلم میبینم. با یه دستش
تیوی رو خاموش کرد من و به خوش نزدیک کرد چشم
هاش رو لبهای سرخم بود من-ارشام یادت رفت دکتر چی
گفت؟! ارشام-نچ.

من-پس شب به خیر. با قفل کردن لب هام توانایی تکون
خوردن و ازم گرفت نفسم تو سینه حبس شده لود ،،،،ولم
کرد و بوسه ای آروم رو لب هام زد سرش و برد تو گودی
گردنم و عمیق بو کشید ارشام-روژت خوش طعمه!!
اخی الان این کاراش اوج کنترل کردنه.با هر جون کندن
بود پیش زدم و ایستادم من-خب شب بخیر. دستم و
گرفت و برم گردوند با چشمای خمارش زل زد تو چشمام
و بعد وقتی حواسم به چشماش بود با زیرکی من و گرفت

خوابوند رو مبل و روم خیمه زد با مشت افتادم به جون

سینه ی ستبرش من-ارشام چیکار میکنی!؟! من-

ارشام!؟دکتر گفت دیر به دیر! لاله ی گوشم و بوسید و

گفت:مگه تو نمیدونی اثرات لوندی جلوی یه مرد

چیة!؟ها!؟میدونی من جلوی تو دووم نمیارم!تقصیر خودته!

من-ولی بچه...!!! ارشام-سرم و بوسید و

گفت:میخواستی جلوم رژه نری!تازه نگران نباش چیزی

نمیشه!! یکم که گذشت در حالی که نفس نفس

میزدم گفتم:آرش...ارشام!؟!

ارشام-جانم!؟ من-قول بده از این به بعد دیر به دیر

باشه!؟خب!!؟؟؟ ارشام-باشه قل میدم!!خانم

خوشگله بریم رو تخت اونجا راحت تری!!!

با پاهاش قفلم کرد و گفت:همین جا بخواب آروم بزار منم

بخوابم.میدونی که دیشب از دست سلите بازی های تو

نخوابیدیم. من -

ه_____ه من...من

سلیتهم!؟؟؟؟؟؟ ارشام-نه تو خانم عشوه ریز و لند منی!

با حرفاش عجیب آرامش میگرفتم سعی کردم بخوابم و از

آغوشش لذت ببرم.

من-الو!؟ دکتر زنان که دوست تهمینه جون بود خانم

نعمتی-سلام،حالت خوبه دخترم!؟ من-سلام،خیلی

ممنون بفرمایید کاری داشتین!؟ دکتر-اره عزیزم شکم

به یقین تبدیل شد بچه ها دو قلو آن!!!

من-وااااایی جدا!؟دوتا هستن!؟؟؟

دکتر-اره، من-وایی من چطوری دوتا بچه به دنیا

بیارم!وایی دکتر یه کاری کن!! دکتر خندید و

گفت:غصه نخور حالا اونموقع بی حسی میزنیم،،سونو

بعدیت کی هست!؟؟ من-گفتین ۱۱ هفته تموم شد بیام

الان نزدیک ۱۰هفتس.

دکتر-باشه پس تا بعد خدافظ.

گوشی و قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم فردای اون روز

که از دکتر اومدیم بهم زنگ زد و گفت جفتم عددش

نزدیک هزاره و این نشون دهنده ی اینه که به احتمال

۹۹درصد بچه دوقلو هست که با آزمایش دوباره و سونو سه

بعدی مشخص شد که دوقلو باردارم وای من میخواستم

طبیعی زایمان کنم تا هیکنم خراب نشه ولی حالا با وجود

دوتا بچه اصلا امکان نداره... دو قلو؟! چقدر دوس دارم!

رفتم تو اشپز خونه و واسه خودم میوه گرفتم و شروع

کردم به خوردن ارشام همونطور که از پله ها پایین میومد

گفت:ساینا من میرم بیرون کار دارم برمی گردم.زنگ زدم

حاضر شو.فعلا. سیب و گذاشتم تو دهنم و

گفتم:کجا؟!منم پیام؟!حوصلم سر رفته..

ارشام-خدافظ. اه بابا یه توجه هم به حرفم نکرد لا اقل

میگفتی کجا میری!

اصلا حوصله ی امشب و ندارم امشب خونه ی بابابزرگ

شون دعوتیم در واقع یه جشن اول به خاطر قرارداد

بزرگی که با یه شرکت بستن ،،،در اخرهم میخوان اسناد

اون ارث رو به نام صاحباشون کنن چون یک سال گذشت
تموم شد حالا هم من با وجود اینکه میدونم ارشام طلاقم
نمیده ولی از رفتن میترسم یه دلشوره ی عجیب تو دلمه.

بایدم باشه زندگیم انگار رو هوا ا.یواش یواش شروع کردم
به پوشیدن لباس یه شلوار نسکافه ای پوشیدم بایه تونیک
شکلاتی مانتو پوشیدم اصلا حوصله ی آرایش و رسیدن به
موهام و نداشتم واسه همین خیلی عادی موهام و بالا
بستم و شال گذاشتم که موهای خوش رنگم از شال افتاد
بیرون نشستم رو مبل تو حال تا ارشام بیاد استرسم هر

لحظه بیشتر میشد بالاخره ارشام زنگ زد

من-بله!؟؟ ارشام-دم در منتظرم بیا.

کفش های اسپرتم و پوشیدم و کیف دستی و برداشتم
آروم از ویلا زدم بیرون در ماشین و باز کردم و سوار شدم
تا رسیدن به خونه ی بابابزرگ تو سکوت طی شد وقتی
رسیدیم ارشام پارک کرد و اومدیم تو خونه سلام کردیم و
نشستیم خونه تزئین شده بود و مستخدم ها در حال انجام
تدارکات واسه مراسم بودن بابا-ساینا خوبی بابا!؟
من-یه جورایی اره. بابا ساکت شد و چیزی نگفت سمیه
جون-اریان به اونا دست نزن خراب میشه.
آخ...اریان بیا اینجا. اشکان اریان و سپرد دست سارا و
گفت:تکون خوردی نخوردی! اریان با خنده-
چششششششششش.. بابابزرگ-علی،محسن با بچه ها بیاین

تو اتاق کار وکیل یکم دیگه میاد باید صحبت کنیم. کامران

توهم اگه میخوای بیا.

با ارشام و اشکان و کامران با پدر جون رفتیم تو اتاق کار

هرکی یه جا نشست.

بابابزرگ-خب همونطور که میدونید قرار شد بعد یک سال

زندگی مشترک بین سایننا و ارشام من این ارث رو به

شماها بدم و این خونه رو تقسیم کنم امروز این کار انجام

میشه..این جشن هم در واقع به خاطر قرار داد بزرگ

شرکت هست ولی بهونه ای هم میشه برای تقسیم این

ارث.

کامران گفت: خب ارشام و ساینه یک سال باهم زندگی
کردن از این به بعد چی؟! من -انتظار داری از این به
بعد چی بشه خوبه میدونی من باردارم.
بابا-به زندگیشون ادامه میدن اگه بخوان.
کامران-بدون هیچ عشقی؟! تو عاشقش نیستی فقط چون
داره بچه رو به دنیا میاره کنار شی.
ارشام-اولا به تو ربطی نداره!دوما اینکه من ساینه رو طلاق
بدم باید تو خواب ببینی!میدونی که دست از چیزهایی که
سندشون به اسم منه هیچ وقت نمیکشم. با حرفای
ارشام بغضم گرفت بی معرفت به من مثل یه کالا نگاه
میکرد چقدر تو خودم بریزم!؟!

من-ارشام من کالای تو نیستم که اینطوری در مورد

حرف میزنی! پدر جون-آروم باشید بچه ها!!

من-تو فک کردی هر کار دلت خواست میتونی بکنی و من

هیچ چی بهت نگم؟! من....من..

ارشام-ساینا! تو آروم باش!!!

کامران-طلاقش بده، خودم میگیرمش. ارشام-دهنتو

ببند.

کامران-خجالت نمیکشی به خاطر انتقامت پای یه بچه ی

بی گناه رو وسط کشیدی!؟! ارشام خیز برداشت سمت

کامران که اشکان و پدر جون جلوش و گرفتن،

ارشام-خفهههه شو به تو هیچ ربطی نداره!

من - ارشام بچش و بازیچه ی انتقام نمیکنه! نه من نه

اونو!!! مگه نه ارشام!؟؟؟

بابابزرگ - کامران چی میگی؟! کامران - بهتره از اشکان و

ارشام برسید!!! بابابزرگ - ارشام!؟؟ به خاطر هلیا!؟؟؟

بابابزرگ چه زود فهمید.

ارشام یه پوزخند زد و گفت: آخرین خواستش از من همین

بود!! یهو در باز شد و تهمینه اومد تو. تهمینه - چه

خبره!؟؟ بابابزرگ بی توجه به حرف تهمینه گفت: چه

خواسته ای!؟؟ ارشام - انتقام از ساینه، محسن و تو صابر

تهرانی! تهمینه - میگم اینجا چه خبره!؟؟ اشکان -

بابابزرگ باور کنید خیلی وقته که دست از این کار کشیده!

بابا - هلیا بهت چی گفت؟! ارشام - چیه محسن رستگار

تاحالا تو لاک خودت بودی چه عجب اومدی بیرون!

پدر جون-ارشام مودب باش.

تهمینه-هل..هلیا چی؟! بابابزرگ-ارشام، تو هیچی

نمیدونی تو با این انتقام ساینا رو نابود کردی! اون هیچی

نمیدونست.. من-چرا میدونستم!

تهمینه و صابر و بابا با تعجب و

نگرانی: چییییییی؟! میدونستی!؟! ارشام-

سربسته، خیلی جزئی. تهمینه-درست مثل تو!

ارشام-چی؟! منظورت چیه؟! صابر-تو اصلا نمیدونی هلیا

کی بود! ارشام-هه درسته بعد از مرگش فهمیدم اون

کسی که فکرش و میکردم نیست ولی فهمیدم پدرش کیه!

من-قضیه چیه یکی به منم بگه!?! تهمینه-نه! من

مطمئنم هلیا تو نامش خیلی سر بسته واست توضیح داد

حقیقت ماجرا پیش ماست. ارشام-حقیقت چیه!؟

بابا-مامان لطفا کافیه! تهمینه-بسه!!چقدر میخوای از

دخترت پنهون کنی!؟ها!؟بالاخر همیفهمه!

بابا- به اندازه ی کافی تو خونه ی این پسر زجر میکشه تو

دیگه این حرفا رو بهش نگو! تهمینه-مسبب همه چیز

تویی!اگه اون الان داره آسیب می بینه هم تویی! من با

التماس-یکی یه چیزی بگه خواهش میکنم من چیو باید

بدونم!؟؟

تهمینه-هلیا نوه ی من بود! من-چییی! تهمینه-

ارشام تو این و میدونستی اما اطلاعاتت در همین حد

بود.....ساینا پدرت قبل از مامان تو با یه زن دیگه ازدواج

کرده بود اونم عقدی چون زنه حامله شد بابات مجبور بود

بی سر و صدا عقدش کنه بعد یه مدتی اون زن دوتا دختر
به دنیا آورد که یکیش هلیا بود من نمیتونستم وجود اون
زن و با دختراش تحمل کنم واسه همین به صابر گفتم که
اون هارو بفرسته یه شهر دیگه اونم همین کار رو کرد هر
ماه بهشون جیب خرجی میداد تا اینکه چند سال گذشت
و بابات با مامانت آشنا شد منم واسه پسرم گرفتمش تا سر
عقل بیاد و عاقل بشه.

یه مدت بعد هم که تو دنیا اومدی تا اینکه شد و ما تو
ارشام رو به اسم هم خواستیم نشون بزنییم تا وقتی بزرگ
شدین ازدواج کنید ولی با ورود هلیا به زندگی ارشام همه
چی خراب شد!

صابر-هلیا با نقشه اومد تو زنگی تو اونا وقتی بزرگ شدن
مادرشون رو از دست میدن با این حال من ولشون نکردم

درست زمانی که میخواستم بیارمشون پیش خودم اون با

نقشه برای انتقام گرفتن از پدرت اومد نزدیک تو شد چرا

از پدر تو؟! چون من پدرت و خیلی دوس داشتم اونم

میخواست با انتقام گرفتن از تو پسر و از پسر من و زجر

بده درست عین کاری که تو میخواستی با ساینه انجام

بدی!! اشکام سرازیر شد هر حس منفی و بدی که تو

دنیا بود به قلبم هجوم آورد

ارشام-دروغه!! تهمینه-چون اون بچه ها فکر میکردن

صابر اونها رو از پدرشان جدا کرده برای انتقام پیش اومدن

میخواستن با وارد شدن به خانواده از همه انتقام بگیرن..

من-آخه چرا!!؟؟بابا هیچ وقت نمیبخشمت!هیچ وقت!اونا

دخترات بودن چطور تونستی این کار رو باهاشون

کنی؟!بابا چطور تونستی!خواهرم به خاطر تو مرد!

تهمینه-دخترم آروم باش،اون به خاطر هوسش مرد!

با چشمای تار که پرده ی اشک جلوشون رو گرفته بود زل

زدم تو چشمای مامان بزرگ

ارشام-چی میگی!؟؟ تهمینه-من یک لحظه از هیچ

کدومشون غافل نشدم،واسشون مراقب گذاشتم بهترین

مدرسه ها فرستادمشون ولی هلیا راهوکج رفت ارشام هلیا

وقتی باتو دوست بود پاک نبود اون یه هرزه بود وقتی هم

به مادرش گفتم اونو جمع کنه مادرش هم میدونست

ارشام!!! هلیا وقتی دید از یکی ازاون اشغالا حاملست و

نمیتونه باتو ازدواج کنه و راهش و پیش ببره خودش و

کشت!!! حرفای مامان بزرگ مثل پتک تو سرم فرود

میومد خدایا دوتا خواهر داشتم که ازشون بی خبر

بودم!؟؟یکی مرده؟! اشکان با شک پرسید-شما گفتین

ما این کار و کردی؟! چرا من باید تقاص پس بدم؟! چرا من

باید بازیچه ی انتقام خواهرم و عشقش باشم؟! چرا یه بچه

باید تو یه خانواده به دنیا بیاد که دلیل تشکیلش مرگ

یکی دیگس؟! چرا اریان باید تو این سن بی مادر

باشه؟! ها؟! بابا مامان به تو اعتماد کرد! با مشت های

بیجونم میکوبیدم رو سینه ی بابا و زار میزدم بابابزرگ-

ارشام!!!،،،،، هلیا هم واسه همین ازت میخواست از ساینا

انتقام بگیری! میخواست باهش ازدواج کنی و بچه دار شید

بعد ولش کنی و بری!!!!!! این بود خواسته ی پلید اون

دختر. همه ساکت شدن ارشام-اره میدونستم

خواسته ی هلیا همین بود!!! بابابزرگ-پس تو...

خدایا پس چرا کسی حرفی نمیزنه؟! تکلیف زندگیه من

چی؟! خدیا به دادم برس! ارشام- مهمونای معامله

ی جدیدت از طرف منه!!! من-بابا بی خیال این

ثروت لعنتی!! ارشام!؟! تو که نمیخواهی من و با بچه ول کنی

و بری!؟ها!؟ ارشام من بهت گفتم اگه این بچه رو نمیخواهی

بگو سقطش کنم! ولی نگو که میخواهی من و مثل بابام که

بچه هاشو ول کرد تو هم ول کنی بچه هات و بری!

ارشام دستاش تو جیبش بود و داشت نگام میکرد.

خواست حرفی بزنه که با عجز گفتم-هیچی.....هیچی

نگو!!!!

هه هه بگو چرا رفتارش آنقدر خوب شده بود چون

میخواست مثل بابام من و با بچه ترک کنه.

از اتاق رفتم بیرون و در رو محکم کوبوندم به هم یسنا و

مامان ارشام اومدن پیشم و گفتن:چی شده!؟

بازو هام و گرفت و تکونم داد: دختر ررررره ی احمق بریم

دکتر!

با این که حالم بد بود و معدم داشت مالش میرفت

گفتم: مگه برات مهمه!!!؟؟؟ مگه... مگه همین و نمی

خواستی؟!.... به هر حال تو این بچه هارو

نمیخواستی.... همون بهتر که.... عقققققق

دیگه نتونستم ادامه بدم و هر چی خورده بودم و بالا

آوردم.

ارشام-ساینا!!!!!!؟؟؟

چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین و تو آخرین لحظه

دیدم که کامران شون با بابابزرگ دویدن سمتم و ارشام

تو هوا بغلم کرد.

آروم پلک هام رو بهم زدم چشم باز کردم اما محیط و

شناختم دوباره چشم هام رو باز و بسته کردم دیدم اول

تار بود ولی بهتر شد. صدای یسنا اومد-بهوش اومده!

بعد هم صدای سمیه جون-عزیزم حالت خوبه!؟

کمکم کرد رو تخت بنشینم. یهو همه چی یادم اومد

حرفای تهمینه و بابابزرگ،انتقام هلیا،دعوام با

ارشام،خوردن مشروب. مشروب!؟! دستم و فوری

گذاشتم روی شکمم و نالیدم-بچه هام!؟بچه هام چه

طورن!؟

ارشام اومد داخل ارشام-برید بیرون! سمیه جون-ارشام

پسرم آروم باش باشه! ارشام-گفتم برید بیرون.

اونا رفتن و من و ارشام موندیم من-بچ..

نگذاشت حرفم و ادامه بدم و یه سیلی محکم بهم زد

من-آرش... ارشام-خفههههه شووو. دومین سیلی رو

مهمون اون سمت صورتتم کرد...؛ صورتتم می سوخت اما

قلبم آتیش گرفته بود و بیشتر می سوخت ارشام-ساینا

گفتم اگه اتفاقی واسه بچه بیفته کاری میکنم از کردت

پشیمون بشی حالا وایستاو تماشا کن.مثلا نگرانی؟!مادر

نمونه ی سال؟!تویه احمق به خاطر لم بازی با من چهار تا

حرف احمقانه که نمیدونی ای حقیقت داره یا نه بچه و

کشتی!!!

بعدم از اتاق رفت بیرون دوباره اشک مهمون چشمام شد
دستم و گذاشتم رو شکمم و گفتم-مامانیا!؟من و ببخشین
مراقبتون نبودم..به خدا نمیخواستم حواسم نبود..من...من
مادر بدی بودم که پیشم نموندین!؟

خدایا غلط کردم من بچه هام و میخوام...برشون گردون.

هق هقم شدت گرفت و دیگه نتونستم حرف بزنم

ولی دلم همش بهم میگفت یه چیزی تو وجودمه حس

میکردم بچم زندس..

سمیه جون و یسنا او مرن تو یسنا-نچ..ببین چیکار کردا

صورتت رو کرم پودر بزن قرمز شده!! سمیه-چی

بگم!؟حقم داره از یه جهت! من-مامان!؟نمیخواستم!باور

کنید نمیخواستم بچه هام و بکشم! سمیه جون-

میدونم عزیزم، آروم باش قربونت برم، شاید خدا هم
میدونست مقصر نبودی خواست تنبیهت کنه یکی از بچه

هات و گرفت و دیگری رو بهت بخشید!!

هاج و واج نگاهش کردم من-یع..یعنی هنوز باردارم!؟

یسنا-اره- باید صبر کنی دکتر بیاد واست توضیح بده!میرم

صداش کنم.

خدایا یعنی واقعا باردارم؟! چقدر مهربونی!؟

یسنا دکتر رو صدا کرد من-خانم دکتر بچم

چطوره؟! حالش خوبه؟! دکتر-من واسه شوهرتون

جداگانه توضیح دادم حالا هم واسه شما توضیح میدم

ببینید خانم تهرانی من با دکتر شما صحبت کردم و

ایشون در جریان وضعیت شما هستن،،،مصرف الکل در

دوران بارداری باعث عقب ماندگی ذهنی و معلولیت و
نقص جسمی میشه ولی چون جفت شما پایین و به رحم
نزدیک بود جنین توانایی تحمل نداشت و با یک بار مصرف
سقط شد در ضمن دکتر بهتون گفتن احتمال سقط واسه
شما بالاست نباید مشروب مصرف میکردید! ولی به هر حال
تا اونجایی که اطلاع دارم دوقلو باردار بودید یکی از بچه ها
سقط شد ولی یکی دیگه زندس! باید از این بچتون به
خوبی مراقبت کنید چون ما تلاش زیادی کردیم تا حداقل
یکی از بچه ها زنده بمونه و واقعا اینکه این بچه زندس
معجزه شده! چون به گفته های دکتر شما احتمال سقط
براتون ۷۰ درصد تخمین زده شده بود، ارشام اومد
داخل و روبه دکتر ایستاد من- الان این بچه سالمه یا
دچار معلولیت میشه؟! دکتر- مصرف مداوم الکل در

دوران بارداری باعث معلولیت و از این قبیل اتفاقا همیشه
ولی با این حال شما در هفته ی ۱۰ بارداری هستید که
فعالیت روده و مغز و ریه جنین به طور جدی آغاز میشه
و طبق سونو گرافی و حالت قرارگیری جنین در بدن شما
احتمال اینکه در یکی از دستگاه ریوی مشکل بوجود بیاد
زیاده. تازه اگه دوز الکل پایین بود شاید اینقدر برا یه بار
زیاد تاثیر نمی گذاشت ولی وضعیت شما میزان نبود و دوز
الکل کمی بالا بود.

ارشام-دعاکن این بچه سالم به دنیا بیاد...!!ساینا وگره
نمیذارم روش و ببینی!! دکتر-آقای تهرانی، لطفا دعوا و
این چیزا رو بزارید کنار، استرس مطلقا ممنوع، استراحت
مطلق به مدت چهار ماه، و رابطه ی جنسی اکیدا
ممنوع. چون دوماه آخر نباید رابطه داشته باشید با وضعیت

خانومتون هم که چند ماه باید خودداری کنید پس کلا
نمیتونید نزدیکی داشته باشید!! عزیزم رحمت حساس
شده فعلا اینطوری بهتره!!! من-کی..کی مرخص
میشم!؟ دکتر-۴ روزه خوابیدی!دیگه کافیه اگه احساس
میکنی حالت خوبه میتونی بری! من-اره برم بهتره
حالم خوبه،اینجا بوی الکل میده نمیتونم تحمل کنم.
دکتر-باشه انشا الله به سلامتی دنیا بیاریش!!با اجازه.
سمیه جون-پسرم ساینایا پیش ما باشه!؟توهم بیا
ها!؟تو تو خونه میری شرکت نمیتونی خوب بهش بررسی

چی میگی هان!؟

ارشام-نه نیازی نیست. یسنا-ارشام ببین خونه
بابابزرگ من هستم سمیه جون هست دونفره ازش مراقبت

میکنیم اما تو خونه ی تو تنها هست تو خودت هم میتونی
بیای اونجا!! ارشام سری تکون داد و از در خارج شد.

رسیدیم خونه فوراً رفتم تو یکی از اتاقای پایین خیلی
خسته بودم نیاز به استراحت داشتم نمیخواستم به
تهدیدهای ارشام فکر کنم خزیدم زیر پتو و خوابیدم.

من-یسنا ببین اون ابیه خوشگله؟! یسنا-اره خیلی
نازه. من-سرویس ابی سفید هم هست.

یسنا-پس بریم بگیریم . ارشام-بریم داخل.

رفتیم تو.مغازه دار یه پسر جون بود. پسره-بفرمایید!

ارشام-اون سرویس آبی سفیده رو بیارید.

با نگاه کردن به سرویس آبی رفتم تو فکر ۵ ماه پیش...
وقتی از دکتر برگشتم با بابا سر سنگین شده بودم ارشام
هم که قهر بود میگفت تو بچم و کشتی روحیم داغون شد
از یه طرف مسائلی که فهمیدم بعدش مرگ بچم حالم
خیلی خراب بود ارشام کوچیک ترین حرفی باهام نمی زد
فقط زمانی میدیدمش که میومد حال بچه رو بپرسه.یه
مدت استراحت مطلق داشتم بعدش رفتم سونو بچم پسر ه
الان هم با یسنا و ارشام اومدیم لباس بخریم تقریبا بیشتر
چیزا رو ارشام خرید ولی لباساش مونده بود که اینم
اخریشه باصدای یسنا به خودم اومدم یسنا-پیشت کجایی
یک ساعت دارم صدات میزنم!!!

من-حواسم پرت شد، آورد اون سرویس رو!؟

فروشنده-بفرمایید اینم سرویس. رفتم سرویس رو

بگیرم که ارشام قاپیدش ارشام-خب خوبه برمیداریم.

پسره-خوب بزارید مامانش بیینه بعد بخرید.

ارشام همونطور که ایستاده بود و سرش مایل به پایین بود

چشم هاش و بالا آورد و گفت:چیزی گفتین!؟

پسره بیچاره فک کنم دید این کله خرابه گفت:نه گفتم

مبارک باشه. ارشام-آها. یسنا ریز ریز میخندید

حساب کرد و اومدیم بیرون. من-آخ...اییی... یسنا-

چی شده!؟ من-نمیدونم الان دو روزه دل درد

دارم! یسنا-خب برو دیکتر!من میرم به ارشام بگم؛..

داشت میرفت که دستشو گرفتم و تند گفتم:نه نه نه

نمیخواه الان خوبم! یسنا-باشه.بریم رستوران!؟

ارشام سرش و تگون داد و جاده رو دور زد و جلوی یه
رستوران خوب نَگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم داخل روی
یه میز نشستیم با کمی فاصله از میز نشستم آخه شکمم
خیلی جلو اومده بود اذیتم میکرد

غذا سفارش دادیم و شروع کردیم به خوردن ای باز دل
درد گرفتم ارشام-چرا رنگ و روت اینطوریه؟! حالت بده
نه!؟

من-خوبم!! ارشام-پاشو بریم دکتر.. من- نه...نه
خوب میشم. ارشا-گفتم پاشو.

اییی دردم بیشتر شد بلند شدم بایه دستم میز و گرفتم و
اون یکی دستم و گذاشتم رو شکمم من-آخ...ای ارشام
دلَم. یسنا-میتونی راه بیای!؟ آههه فک کنم کیسه

آبم پاره شد. اخه الان موقعش نیست که! من -
ویییی... یسنا!! کیسه آبم پاره شد. یسنا-ارشام یه
کاری کن باید بریم بیمارستان!! ارشام سریع زیر پام و
گرفت و جلوی جمع متعجبی که مارو نگاه میکردن بغلم
کرد سریع برد سمت ماشین و گذاشتم رو صندلی و
صندلی رو خوابوند
و گاز و گرفت سمت بیمارستان.

من -

ایییی.....ای
یییی...خدا...

یسنا-الان که موقعش نبود!! ارشام-ساینا!! دستم و
بگیر فشار بده. یالا دردت و رو دستم خالی کن.

سریع دستش و گرفتم و فشار دادم.من-

اییی...اخخخ...ووییییی ای...اییی.

***** (ارشام)*****

وقتی رسیدیم سریع به پرستارا گفتم برانکارد بیارن،اوناهم

همین کار و کردن و ساینا و رو سریع بردن اتاق

عمل.یسناهم زنگ زد به مامان شون خبر داد.

.....

یسنا-نگران نباش،انشا الله سالم به دنیا میاد.

یسنا آخه تو چه میدونی که من فقط نگران بچه نیستم!

دروغ چرا بیشتر نگران ساینا بودم آخه اون جثه ریزی داره

و توانایی تحمل درد زایمان طبیعی براش سخته به

نظرم!اون و چه به زایمان!تازه پسرم درشت هم هست!

شوهرشونید!؟؟خب به هر حال نمیتونید بیاید بخش زنان

زایمان. من-گفتم باید پیام.

پرستاره از حالت مسخره ی خوش خنده بودنش خارج شد

و گفت:آقای محترم اینجا قوانین خاص خودشو داره.

احمام رو کشیدم توهم و یه قدم رفتم سمتشون که اونا از

ترس یه قدم رفتن عقب میدونستم الان قیافم به خاطر

عصبانیت وحشتناک و ترسناک شده مامان بازومو گرفت

اما پشش زدم روبه پرستارا غریدم من-مننن میرم

داخل!میخوام ببینم کی جلوم رو میگیره! راه مو گرفتم

سمت در اتاق عمل قفل بود من-بیاین رمزش و بزنین تا

بیمارستان و رو سرتون خراب نکردم.

اونا هم دستپاچه رمز و زدن و من رفتم داخل.

***** (ساینا) *****

دکتر-آروم باش، نفس عمیق بکش.

همین کار و کردم آخ دردم هر لحظه بیشتر میشد در باز
شد و یکی اومد تو فک کنم پرستارا باشن من-ایی...دکتر
پس کی وقت شه دارم میمیرم.

یهو دستم گرم شد سرم چشمم و چرخوندم دیدم این؟!؟

ارشام و دستم و گرفته بود تو دستش با تعجب داشتم
نگاش میکردم اول به خاطر اینکه نمیزارن بیاد تو اتاق
عمل بعد تازه اون ازم متنفر بود به خاطر مرگ بچمون
حالا چرا اینجاست دستم و گرفته؟! انگار دردم فراموشم

شده بود!

دکتر-آقای محترم شما اینجا چیکار میکنید!؟

ارشام-پیش زخم هستم مشکلیه؟! پرستار-خانم ماهم

بهشون گفتیم اما داد و غال راه انداختن که باید پیام تو

اتاق.. آخ ته دلم داشت قند آب میشد انگار اصلا درد

نداشتم ارشام-اگه میتونید من و از این اتاق بندازین

بیرون!! دکتر-باشه حداقل از استرسش کم میشه. با

جیغ من سراشون به سمتم برگشت من-

اییییییییییییییییییی... دکتر-فک کنم وقتشه تا حالا هم

زیاد صبر کردیم. ارشام-دستم و بگیر فشار بده.

دستش و گرفتم و هرچی زور داشتم روش خالی کردم

من-اییییییییییییییییییی...دکتررررررررررررررررر...

دکتر-زور بزن..نفس عمیق بکش و فشار بیار.

من-اییییییییییییییییییی...اییییییییییییییییییی...

ارشام-میتونی!ساینا خانمی یه بار دیگه زور بزن سعی

کن..بچمون داره به دنیا میاد.

انگار با لحن مهربون ارشام جون گرفتم همه ی توان خودم

و جمع کردم. آخرین زور و زدم که صدای جیغ من و گریه

ی یه کوچولو همزمان شد من-

ارشام

ام!!!!!!

دیگه نفهمیدم چی شد از حال رفتم.

آروم چشم هام رو باز کردم که دیدم یه پرستار و دکتر بالا

سرم ایستادن و دارن یه چیزایی رو چک میکنن.

دکتر-بالاخره به هوش اومدی؟! من-دکتر بچم

چطوره سالمه نه؟! دکتر-تو که جون نداشتی،خدایی

شد سالم از اتاق اومدی بیرون!!

من-بچم!؟؟؟ دکتر-داخل پرونده ی پزشکیت ذکر شده

سقط یه جنین تو دوماهگی به خاطر مصرف الکل!درسته!؟

با ناله:بچم سالم نیست!؟

دکتر:نه اون طور فقط مشکل تنفسی داره!! من-دکتر

گفته بود بهم تو دستگاه ریویش احتمال اینکه مشکل به

وجود بیاد هست! دکتر-درسته عزیزم الان استراحت

کن بچه رو نمیتونی ببینی،چون زود به دنیا اومده و

مشکل تنفسی داره باید تو دستگاه باشه.

من-دکتر!!؟؟ دکتر-بله؟! من-مشکل بچم..برطرف
نمیشه!؟؟ دکتر-چرا با مراقبت روی غذا و دور کردنش
از هوای آلوده ی تهران تا یه مدتی درست میشه،یا باید تو
اتاقش دستگاه تصفیه هوا بزاری این راهم خیلی خوبه البته
نباید از اتاق بیرون ببریش!!من برم به کارم برسم.
دکتر از در رفت بیرون و سمیه جون و یسنا و بابا اومدن تو
یسنا-تبریک میگم!!پسرت خیلی خوشگله!!
سمیه جون-تبریک میگم مادر،خیلی پسر نازی داری!
بعدش پدر جون و بابا و بابابزرگ و تهمینه اومدن.
بابا-حالت خوبه ساینه!!؟ من-.....
هیچ وقت نمیتونم بابا رو به خاطر کاری که با خواهرام و
من و مادرم کرد ببخشم.

بابا-تبریک میگم بهت.خداحافظ.

رفت اصلا ناراحت نشدم به خاطر عصبانیت و فهمیدن
گذشته بود که من اونشب اون مشروب لعنتی رو خوردم!
صدای جیغ جیغ یکی که هدس میزدم اریان باشه اومد
اریان-ایییووول...زنعمو...زنعمو...ای جونم...نی نی دنیا
اومد...زنعمو... اشکان-هیسسس!!بیمارستانه بچه!!
اومدن داخل سلام کردن و تبریک گفتن با حسرت به
اریان نگاه میکردم من-اریان میای رو تخت پیش من
بنشین؟! داریانم از خدا خواسته قبول کرد و سریع اومد
نشست محکم بغلش کردم و فشارش دادم اشکام سرازیر
شد سمیه جون شون که بعدا غضیه رو فهمیدن یعنی همه
فهمیدن سمیه جون آروم روی سرم و بوسید. من-ارشام
کجاست؟! چرا همه سراسون و انداختن پایین؟!وا

بلند شدم و ایستادم. یسنا-کجا ساینه تازه چند ساعت

نمیشه زایمان کردی استراحت کن.

من-یسنا سعی نکن جلوم و بگیری من مادر اون بچم حق

دارم ببینمش. بی توجه به یسنا از اتاق اومدم بیرون و

سوار آسانسور شدن و طبق نوشته ی روی برد رفتم به

طبقه ی بالا که مخصوص نوزادان بود..

اومدم تو بخش از پرستار پرسیدم من-خانم بچه ی من

کدوم اتاقه؟! پرستار-فامیلیش چیه! من-تهرانی!!

پرستار-سومین اتاق سمت راست!!

رفتم به همون جایی که گفت دیدم ارشام پشت شیشه

ایستاده رفتم جلو تر که متوجه حضورم شد روش رو

برگردوند که دیدم چشم هاش سرخه رگ گردنش هم

متورم شده. غرید:تووو اینجا چه غلطی میکنی!!!؟!

من-برو کنار اومدم پسر و ببینم. کنار زدمش و خواستم

برم که مچ دستم و محکم گرفت و من و کشید بیرون

من-اییی...ولم کن. ارشام-مثل اینکه به گوشت

نرسوندن!دیگه حق نداری بچه رو ببینی!!ازت

میگیرمش. من-نمیتونی!من مادر شم تو حق نداری

به تنهایی تصمیم بگیری! ارشام-دادگاه!!

من-اونم بچه رو به من میده مطمئن باش. ارشام یه

پوزخند زد و گفت:نه!هیچ وقت بچه رو به مادری که

خودش یکی از بچه هاش و کشت نمیدن. واییی

خدایا آخه این چرا این جوریه تعادل اخلاقی نداره تو اتاق

عمل وقتی کنارم بود چه خوب برخورد میکرد درسته که

مسببش منم ولی من دلم نمیخواست پسر من مشکل پیدا
کنه تازه دکتر گفت میتونه برطرفشه. ارشام-من ارشیا رو
بعد یه مدت که اینجا بود میبرم با خودم تو هم همه ی
وسایلت همونجاست میری خونه ی بابات.اگرم شکایت
داری برو بنویس منم طلاق میدم و بچه رو ازت
میگیرم.ولی اینطوری حد اقل شناسنامه خط خطی
نمیشه. بعد این حرف دوباره رفت پیش بچه همونجا رو
زمین سر خوردم و نشستم هه اسمش و گذاشت ارشیا
بدون اینکه از من بپرسه هرچند قبلا وقتی با یسنا حرف
میزدم گفتم دلم میخواد اسمم پسر من یا ارسام باشه یا
ارشیا.

ارشام لعنتی تو که میگفتی طلاق نمیدم حالا به خاطر
بچه من و تهدید به طلاق میکنی؟! خدایا خودت کمکم

کن تازه بچم و دنیا آوردم ولی نه بغلش کردم نه بوش
کردم نه دیدمش.

***** (ارشام) *****

آه لعنتی! لعنتییبی!! چرا چرا بچم باید مشکل تنفسی بگیره
اگه سالم بود با ساینه کاری نداشتم ولی حالا نمیتونم!
اصلا چرا گفتم طلاق میدم من چجوری بدون بودن ساینه
سر کنم اره خدایا قبول میکنم دوشش دارم ساینه رو دوس
دارم عاشقشم حسی که به این دختر دارم و به هیچ کس
نداشتم مطمئنم ولی باید تنبیه بشه اون بچم و کشت
ارشیا به خاطر اون زود به دنیا اومد حالا هم باید تو
دستگاه بمونه و تو دهن کوچولوش لوله بزارن.

***** (ساینا) *****

مامان-دخترم لباس بپوش بریم،، بزار بگزره یکم..میذاره

بچه رو ببینی! با گریه نالیدم: مامان... یعنی چی!؟

من بچم رو میخوام! من پسر و میخوام!! بچم و بهم

بدین! خواهش میکنم!! مامان-الهی فدات بشم... گریه

نکن... خدایا خودت بهش رحم کن!!

من-مامان چرا انقدر قویه! چرا من همش جلوش کم

میارم! نمیتونم بچم رو ببینم! نمی..تونم..خدا جونم..

یسنا همونطور که گریه میکرد گفت: ساینا ما راضیش

میکنیم! تو برو خونه استراحت کن!

مامان-کامران،، کیوان!؟ پسر بیاین کمک کنین بییریمش!

من-نه...نمیام!!برین انور من بدون بچم کجا برم!؟

یسنا-بسسسههههه!!!کو اون ساینه که جلوی هیچ کس

گریه نمیکرد؟کو اون دختر قوی که عالم و به زانو در می

اورد؟؟؟کو اون دختر شیطون!؟

این رو داد میزد و میگفت منم خیلی آروم گفتم:یسنا اون

آدم مرد،اون دختر عاشق شد،اون دختر شکست خورد،اون

دختر زن شد حالا هم داره مادر میشه!!

یسنا-ساینه باور کن واسه خودت میگم آنقدر حرص

نخور!خواهش میکنم!سنگ نیست که بالاخره ترم میشه!

کامران-ساینه،لج نکن،زایمان سختی داشتی بین تا حالا

بیهوش بودی!بریم خونه استراحت کن!

به دنبال این حرف کامران و کیوان اومدن زیر بازومو
گرفتن و کمکم کردن بریم تو ماشین یسنا وسیله هارو
آورد و گذاشت پشت و نشستن و حرکت کردیم سمت

خونه!!

*****.

لباسام و عوض کردم و یه دوش کوچیک گرفتم بعد
خزیدم زیر پتو و دوباره گریه رو از سر گرفتم.
صبح که بیدار شدم لگنم کمی تیر کشید حوصله نداشتم
برم پایین قرص بخورم پس همونجا دراز کشیدم.... در اتاق
رو زدن جوابی ندادم. سامیار-میتونیم بیایم تو!؟

در باز شد و ایلیا و سامیار اومدن تو ایلیا هم پسر عممه
یعنی برادر سامیار ولی به خاطر دانشگاه یه شهر دیگه بود
و فکر کنم تازه اومد. ایلیا-سلام خوبی ساینه!؟

من؛-اره عالیم مشخص نیست!؟ ایلیا-

متاسفم، میدونم سوال مسخره ای بود! سامیار-بیا

پایین غذا بخور، اینطوری همیشه که!

من-پسرم چی!؟ اون غذا نخوره میشه!؟

سامیار-پرستارا بهش شیر خشک میدن!! تو هم باید غذا

بخوری! درب باز شد و کامران اومد تو اومد سمتم

زیر بازومو گرفت و بزور بلندم کرد.

کامران-زود باش! باید غذا بخوری، سینت باید شیر بیفته!

با شتاب دستش رو پس زدم و گفتم-که

چییی؟!؟هااا!!!؟؟وقتی بچه ای نیست این شیر و بخوره من

برای چی باید غذا بخورم تا سینم شیر بیفته!

کامران-ساینا تو باید ب....

جیغ کشیدم

من-برررررریییییییید بییررررروووووون!!!!!!

سامیار-ساینا... کامران-هیسس بریم بیرون بچه ها.

رفتن بیرون در رو محکم کوبوندم به هم و قفلش

کردم.خدایا چرا!!؟من بچم و میخوام من پسرم و میخوام!

اومدم در کمد و باز کردم و لباس هایی که واسه پسرم قبلا

خریدم آوردم بیرون،لباس هارو از جاش در آوردم و بو

کردم بوی نویی میداد بوی بچه،بوی لطافت!!

هرکار کردم نتونستم مانع افتادن اشکام رو لباسا بشم!

ارشام تهرانی!! اومدی تو زندگیم داشتی ازم انتقام
میگرفتی، تظاهر به دوس داشتن کردی، غرورم و
شکستی! بچم و ازم گرفتی! آگه قرار باشه کسی تقاص پس
بده اون تویی که باید تقاص بدی هایی که در حقم کردی
و پس بدی! هه صبر کن، از این به بعد میخوام محکم تر
باشم البته برای خودم، جلوی تو باید ضعیف بود، وایسا و
تماشا کن.

تو باید به عشقت اعتراف کنی!

تو این مدت فقط بالشام و بغل میکردم و زار میزدم به
خاطر بچه ای که هنوز ندیدمش به خاطر اینکه نمیتونم
بچم و ازش بگیرم چون تو دادگاه مطمئنم پرونده ی

پزشکی رو میخونن که توش نوشته خودم الکل مصرف
کردم و بچم سقط شده! در اتاق به صدا در اومد حتی تو
این مدت حوصله ی جواب دادن هم ندارم هه جالبه فقط
با اجازه ی ارشام خان شیر میدوشیدم و می فرستادم واسه
ارشیا با اینکه شیرم کم بود ولی تمام سعیم رو میکردم
بدوشمش مادر جون اومد تو مادر جون -

ساینا؟! دخترم؟! خودتو نابود کردی؟! یه چیزی بخور سینت
باید شیر بیفته میخوای بدوشیش!

من - ارشام منو نابود کرد نه خودم! غذا بخورم سیسنم شیر
بیفته که چی؟! وقتی نمیتونم به بچم شیر بدم!؟

یهو در محکم و با شتاب باز شد کیوان پرید تو مادر جون
سه متر پرید اما من!؟ هه حتی حال ترسیدینم نداشتم

کیوان-ساینا!!!!!! مزدگونی بده! من-کیوان حوصله

ندارم بگو و برو. کیوان-اه بی زوق.

میدونستم واسه اینکه حاله و بهتر کنه داره شوخی میکنه
وگرنه همه میدونستن من تو این مدت حال نفس کشیدنم
ندارم. کیوان گوشیش و از جیبش در آورد و تو هوا تاب

داد گفت-درست ۲۳ روز، درست ۲۳ روزه که دارم مخ

پرستار بخش و میزنم امروز بالاخره راضیش کردم از ارشیا
عکس بگیره. نفهمیدم چجوری فقط تو یه جهش

پریدم هوا و گوشی و ازش گرفتم رفتم تو گالری و عکس و

باز کردم.....

خدایا!!!!؟! خدایا این بچه ی منه!؟! چه قدر ناز و خوشگله

یه پسر ناز و خشگل با پوست سفید دماغ کوچولو لبهای

صورتی مژه های پرپشت و مشکی خیلی شبیه ارشام بود

یکم هم شبیه من ناز خوابیده بود!!!

من-ممنون کیوان،،،،چشماش...چشماش چه

رنگیه؟! کیوان-والا ما که هر وقت دیدیمش خواب

بود ولی رزا!!خ همون پرستاره گفت معلوم نیست یه چیزی

تو مایه های مخلوط سبز و طوسی بین

اونهاست. مادر جون-کیوان شیطون توهم برات

بد نشد با این رزا خانم!؟ها؟! کیوان-اوه چیزه من

رفتم خداحافظ . مادر جون پشت سره کیوان با خنده

از در خارج شدم دوباره رو تخت دراز کشیدم و اریان و

بغل کردم خیلی ناز خوابیده بود فقط اون میتونست تو این

مدت ارومم کنه مثل پسرم شده بود تو این یک ماه یسنا

و پرهام هم که نامزد کردن ولی جشن نگرفتن قرار شد
بعدا بگیرن.

تلفنم زنگ خورد سریع قعطش تا اریان بیدار نشه اینبار یه
پیام اومد بازش کردم از یسنا یه پیام داشتم که نوشته بود
(سلام..میدونم جواب نمیدی!!ساینا امروز ارشیا مرخص

میشه،،ارشام میخواد ارشیا رو از تهران ببره)

وای خدایا نه پسر م و میخواد کجا ببره سریع واسش زنگ

زدم من - الو!کجا!؟؟ یسنا-سلام،نمیدونم به هر حال

میبرتش یه شهر دیگه که آب و هواش خوب باشه و دودی

نباشه مثل مازندران،شمال،اینجاها..

من-الان کجاست!؟ یسنا-منتظره کارای ترخیص بچه

تموم بشه! گوشه و قطع کردم و سریع لباس پوشیدم

تند سوئج و گرفتم و از در زدم بیرون سوار ماشین شدم
سرعتم سر سام آور بود من تنها امیدم به این بود که بعد
از ترخیص ارشیا نظر ارشام عوض شه ولی حالا میخواد از
پیشم ببرتش..

خودم نفهمیدم کی رسیدم بیمارستان و رفتم همون جایی
که ارشیا بستری بود با هزار بدبختی وارد بخش شدم و
رفتم سمت در اتاقی که ارشیا توش بستری بود بازش
کردم دیدم دوتا دختر خوابیدن پرستار فوری اومد گفت:
خانم بفرمایید اونور ورود شما به این اتاق ممنوعه.

من-بچم!؟ کجاست! اسمش ارشیا تهرانیه!!

پرستار-خب زود تر میگفتی تو اون اتاق هستن دکتر داره
معاینه میکنه تا ترخیص بشه! بدون هیچ تشکر یا

حرفی رفتم تو اتاق دیدم یه نی نی رو تخت دست و پا
میزنه و دکتر هم داره با گوشی روی قفسه ی سینهش رو
چک میکنه!! رو تخت خوابیده دکتر داره با گوشی روی
سینهش و چک میکنه ارشام هم ایستاده بود و دست اش و
بغل گرفته بود من-ارشیا!!! ارشام متوجه ام شد
برگشت و اومد سمتم و گفت:اینجا چیکار میکنی!؟
فقط نگاش کردم چقدر تو این مدت دلم براش تنگ شده
بود ارشام-برو بیرون.. بازم هیچی نگفتم.
دستم و گرفت و آورد بیرون در رو هم بست.
من-ارشام تورو خدا بزار ببینمش!من مادر شم!من تو
شکمم بزرگش کردم!من به دنیا آوردمش تو حق نداری
من و از دیدن بچم محروم کنی!!!تورو خدا التماس

میکنم!!! یک ماهه که بچم و به دنیا آوردم ولی هنوز

ندیدمش!! بزار بغلش کنم!! بزار بوش کنم! تو رو جون

هرکس دوس داری!

ارشام-تومادرشی؟! تو به دنیا آوردیش!؟

سرم و تکون دادم که گفت:مادر اون بچه نبودی!؟ تازه چه

مادری هستی که باعث شدی نفس یه بچه قطع بشه نفس

یکی دیگه مشکل دار!؟ها!!!!!!؟؟؟

من-اره درسته حق باتو ولی چه جوری میخوای ارشیا رو

بزرگ کنی! ارشیا مثل هر بچه داره مادر داشته

باشه! شیر مادرش و بخوره! ارشام-ارشیا از نظر

مادر مشکل نداره میتونم زن بگیرم، در ضمن ارشیا حق

نداره مادری داشته باشه که بهش آسیب میرسونه!

نشستم رو زمین و افتادم به پاش هیچ عیبی نداره که
دیگه غرورم جلوش شکست! عیب نداره ابروم رفتش! مهم
پسرمه! حال من و فقط یه مادر میفهمه که بخوان بچش و
ازش بگیرن! من - ارشام!، تو رو خدا! باشه زن بگیر هرکاری
میخوای بکن! اصلا تو خونه حبسم کن! فقط بزار پیش پسر
باشم! ارشام...!!

ارشام دستام و گرفت و بلندم کرد نمیدونستم کارم

درسته یا نه؟! خودم و پرت کردم تو بغلش!

***** (ارشام) ***** ارشام...!

ارشام!!؟؟ ارشام لعنتی چرا اذیتش میکنی؟! مشکلات

چی؟! مگه نمیگی عاشقی؟! مگه نمی گفتی گریه کنه

دیوونه میشی!!؟؟ مگه نفهمیدی بی تقصیر تو این بازی

داشت مجازات میشد!!؟؟ حالا به خاطر یه اشتباه که

پشیمونه کاری کردی که گریه کنه و به پات بیفته؟! چرا

اون غرور لعنتیت رو نمیشکونی!؟

آه تو چیکار کردی با دلم ساینه؟! از رو زمین بعدش کردم و

کمک کردم بایسته به محض بلند شدن خودشو انداخت

بغلم منم اعتراضی نکردم و با تموم وجود عطر موهاش و بو

کشیدم چقدر تو این مدت دلتنگش بودم ولی این غرور

مزخرف جلوم رو گرفت چقدر احمق بودم که فک میکردم

بدون ساینه میتونم برم!! یهو بازوم از پشت کشیده شد

دیدم مامان داره با چشم های اشکی نگام میکنه مامان -

ارشام هیچی بهت نمیگم ولی این و بدون اه این دختر

مظلوم یه روز تو رو میگیره! غرورش و خدشه دار

کردی، آقای تهرانی مواظب باش غرورتو له نکنه!

من-مامان مامان-کافیه دیگه نمیخوام هیچی

بشنوم!بریم ساینا چرا اون طوری از خونه زدی بیرون

نگرانت شدیم. ساینا هیچی نگفت مامان-بیا بریم باید

استراحت کنی چون تو تنت نیست امشب وکیل میومد

کنسل کردیم واسه خواستگاری!!

من-خواستگاری کی؟؟؟ مامان-به تو چه!؟

نه اینجا یه خبری هست.چند وقته بی خبر موندم از ساینا!!

جدی شدم و گفتم:مامان بگید خواستگاری کی تا خودم

نفهمیدم!

مامان-مادرتو هم مژ زنت تهدید میکنی!؟

***** (ساینا)***** تعجب

کردم امشب وکیل که قرار نبود بیاد شاید هم میخواست

مادر جون بیچاره زهر ترک شد فکر نمیکرد ارشام همچین

عکس العملی نشون بده چند تا پرستار فوراً اومدن

سمتمون پرستار-آقا!؟آقا!آروم باشید بیمارستانه!!بخش

کودکانیم! ارشام صداش و آورد پایین و غرید: کامران

این غلط و کرد!

مامان-چی...چیه؟!تا دیروز بهش میگفتی برو دادگاه طلاق

بگیر حالا رگ غیرتت باد کرد!

ارشام-من غلط کردم با.....اون زنه منه هنوز!

مامان-که چی؟!نه میداری بچش و ببینه!نه میتونه پیشت

زندگی کنه!پس حداقل طلاقش بده بره یه خانواده بسازه.

قشنگ هجوم خون رو به صورت ارشام احساس میکردم

ارشام-من کامران و زنده نمیدارم.

داشت از در میرفت بیرون که من و سمیه چون بازو شو
گرفتیم من - ارشام... ارشام بیا بریم پیش ارشیا!؟ها!؟ولش
کن،، کامران یه چیزی واسه خودش گفت! ارشام کمرم و
گرفتم و آنچنان محکم کشید سمت خودش که پرت شدم
تو بغلش هی به خودش فشارم میداد منم اعتراضی نکردم
روبه سمیه چون گفت: حساب اون اشغال رو بعدا میرسم
شما هم برو خونه، زنمم از این به بعد پیش من و پسرش
میمونه. خوبه!؟ هم خانواده داره،، هم پسرش پیششه!!
سمیه- تو یک ماهه که داریم الت ماست میکنیم گوش
نمیدی حالا آنقدر راحت قبول کردی!؟ ارشام-اون
موقع حواسم نبود! تنبیه در نظر بگیریدش!!
زل زدم به ارشام،، یعنی میخواست تو این مدت تنبیه
بشم!؟ خیلی بدی!!

سمیه جون بعد زدن یه چشمک به دور از چشم های

عصبی ارشام خداحافظی کرد و رفت!

یعنی الان دروغ گفت! دمش گرم اگه میدونستم حسادتش

رو قلقلک بدم درست میشه زود تر اینکار رو میکردم!

رفتیم تو اتاق ارشام همچنان محکم کمرم رو چسبیده بود

خودم و به زور از زیر دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت

تخت وایییییی خدایا تو چقدر خوشگلی؟! تو نانا

منی؟! ارشیا تویی؟! سوال های توی ذهنم و به زبون اوردم

که دکتر گفت:اره ایشون ارشیا خان هستن! خشگل

بیمارستانمون! شما از بستگان هستید!؟

با چشم های اشکی زل زدم تو چشم های دکتر گفتم:مادر

شم!!!!!!!!!!!!!!

همین لحظه ارشیا گریه کرد و شروع کرد دست و پا زدن

دکتر با تعجب گفت: تو مادرشی؟! چطور دلت اومد بچه و

تنها بزاری تو این مدت یعنی هنوز ندیدیش!؟!

اشکام ریخت رو گونم و در نهایت افتاد رو صورت ارشیا

عجیب بود برام ارشیا ساکت شد و با انگشتش اشکی که

افتاد رو پاش و دست میزد در عوض ارشام به حرف اومد

ارشام-بخاطر مشکل خانوادگی نتونست بیاد! حالا بگذریم

ارشیا میتونه مرخص بشه!؟!

دکتر-،متاسفم بابت سوالی که پرسیدم!بله مرخصه ولی

خانم تهرانی لطفا به تغذیتون خیلی توجه کنید، تو اتاقش

باید تصفیه هوا بزارید،،اگه براتون امکان پذیر هست برای

مدتی از تهران خارج بشید!!حالا هم این اقا کوچولو رو

ببرید که حسابی اینجا خسته شده.

من-میدین بغلش کنم. دکتر-اره بیا عزیزم.

ارشیا رو بغل کرد و داد دستم. وایای چه حس خوبی

دلم نمیخواست تموم بشه. یه جوری بود انگار یه چیز نرم و

کوچولو رو تو بعلم گرفته بودم ای جانم کیوان راست

میگفت رنگ چشماش یه چیزی ما بین طوسی و سبز بود

با دستم اروم دستش و گرفتم و شروع کردم با لپش بازی

کردن

من-جانم!امان فدات بشه!قند عسل؟!تو چقدر کوچولویی!!!

در کمال تعجب ارشیا مقابل حرفام لبخند عمیقی زد.

دکتر-بی خود نیست میگن پسرا وابسته مادرشون

هستن!تو این مدت از بس بی قراری کرد پرستارای بخش

صداشون دراومد اما چون پسرت خوشتیپ بود کسی بهش

حرفی نزد.

ارشام-لباساش و بپوش بریم!

من-منکه بلد نیستم...آخه خیلی کوچولوئه!! دکتر خندید

و گفت: اونا ساکش اونجاست بیار من یادت میدم.

بالاخره با کمک دکتر لباس پسر و پوشیدم دوباره

گرفتمش تو بغلم و رفتیم نشستیم تو ماشین.

من-الان کجا میریم؟! شما کجا میخاستین برین؟! میریم

همون جا؟! ارشام نگام کرد و گفت:همون ویلا که اون

سری بودیم! نه نمیخوام به اون ویلا بدم اون ویلا من و

یاد اولین شبی که با ارشام بودم میندازه نمیخوام برم

اونجا!!!! من-میشه...میشه بریم ویلای مادرم!من هنوز

اونجا رو ندیدم!!!

نگام کرد یه چیزی تو نگاهش بود نمیدونم چی؟! هرچی

بود کل وجودم و گرم کرد!

ارشام-زنگ بزن به خدمتکارا بگو یه چند دست لباس برات

جمع کنن میایم میبریم، وسایل من و ارشیا اون پشت تو

ماشینه در ضمن میبریم ویلای ما چون من تو این مدت

سپردم اونجا رو حاضر کنن!!

کاری که گفت و کردم و ارشیا رو بیشتر تو بغلم فشردم

آنقدر باهاش بازی کردم و ور رفتم تا خسته شد و خوابید!

رسیدیم خونه و رفتیم داخل سلام کردیم و منتظر موندیم

تا ماری وسایل رو واسم بیاره تو این فاصله باهمه

خداحافظی کردیم به پدر جون که رسیدیم گفت: جوونا تا

حالا هرچی کشمکش داشتین بزارین کنار به خاطر بچتون

هم شده یه زندگی جدید بسازین...

بابا-دخترم من و ببخش امید وارم بتونی یه زندگی جدید

تشکیل بدی!! من-امیدوارم!! فقط همین و

تونستم بگم..یسنا-ای کاش جا داشتید ماهم باهاتون

میومدیم!! ارشام-جا هست! یسنا-عیب نداره

ماهم با شما زندگی کنیم. پرهام-منم که اینجا

بادمجون هستم نه!! یسنا-نه تو خیاری درست سبز و

دراز!!

همه خندیدن که پرهام گفت:تخریب شخصیتی کردی

اساسی!!ضعیفه گستاخ شدی!؟ عمو گوشش و گرفت و

گفت:های بار آخرت باشه صدات رو دختر من بلند میشه!!

پرهام-اخ..آخ بابا من شکر خوردم اصلا من به عنوان

شوهر یسنا از گل نازک تر بهش نمیگم خوبه!؟؟ یسنا-

فعلا هوا برت نداره تازه نامزدیم!!! پرهام حرس میخورد

و همه از خنده ریسه میرفتن. پرهام- خدایی من

کار دارم نمیتونم پیام یسنا!

یسنا- بریم پرهام!؟؟ها!؟؟ساینا با بچه تنهاست!

پرهام- تو برو من اینجا درس دارم! دانشگاه دارم!

یسنا- شبیه بچه دبستانی ها! درس دارم! پرهام- یسنا

من بودم ارد میدادم شوهرم باید پزشک باشه!؟ حداقل بزار

عمومی رو تموم کنم! یسنا- مامان، بابا اجازه میدید برم!؟

زنعمو- مادر جان تو که خودت بریدی دوختی، حالا هم تنت

کن برو دیگه!

یکم منتظر موندیم تا یسنا هم اومد، خانواده پشت سرمون

اومدن که بدرقمون کنن داشتیم از در خارج میشدیم که

کامران همونطور که سرش تو گوشیش بود داشت میومد

ببخشید پسر من یه چیز در مورد تو بهش گفتم

امروز، فکر نمی‌کردم هنوز یادش باشه... ببخشید پسر!

صابر-ای بابا باز این پسر قاطی کرد! حالا عیب نداره بیاید

برین.. توهم اگه فک میکنی دماغت شکسته بریم

دکتر پسر ما!؟

کامران-اوف... نه.. خوبم. از کامران عذر خواهی کردم

با یسنا خدا حافظی کردیم و راه افتادیم سمت ماشین.

تو راه ساکت بودیم دیگه خسته شدم ارشیا هم که تو بغلم

بهش با شیشه شیر،، شیر دادم خوابید. دلم میخواد سریع

تر برسیم خودم بهش شیر بدم دستم و بردم سمت ضبط

و روشنش کردم بعد هم صدای ساسی مانکن تو فضای

ماشین پیچید.

(راست بگو واقعا/ساسی مانکن)

اون مثل من واست پُره امیده

هرجا که میشینه پرتو میده

اون مثل من واست انقدر میمیره

وقتی مریض میشی بغضش میگیره یا نه

راست بگو واقعا

راست بگو واقعا..

اون بهت گیر میده که الان با کیایی

دلشوره میگیره تا وقتی که بیایی

حرفای نگفتتو با چشم میخونه

تولدت چی

یادش میمونه یانه

راست بگو واقعا

راست بگو واقعا..

برگرد ، نگو نه نگو نه نگو نه

برگرد ، نگو نه نگو نه نگو نه

چون میدونم اون نمیتونه

جای خالیمو پر کنه

قلب تو ام نمیتونه

جز من با هیچکی سر کنه

نگو نه نگو نه نگو نه

نگو نه نگو نه نگو نه



اون مثل من نظر ميده راجع به پيرهنت

يا موهاشو هر مدلي كه بگي ميزنه

اون مثل من

مهم ني واسش آخرش چي بشه

وقتي خوابي سرده روت پتو رو ميكشه يا نه

راست بگو واقعا

رو راست باش با من..

وقتي بيداري اونم بيداره بي تابه

وقتي خوابت مياد به زور ميخوابه

اونم مثل من طعم لباتو ميچشه

بخاطر تو دست از خونواده.....

نتونستیم بقیش و گوش کنیم چون یسنا از پشت دستش
و آورد جلو و ضبط و قطع کرد یسنا-اه حاله گرفته شد

چقدر آهنگش غمگینه!!؟؟

اره راست میگفت گریم داشت درمیومد آهنگش فوق العاده
غمناک هست. یسنا چند تا ترک جابه جا کرد و رسید
به اهنگ مورد علاقه که من ازش متنفرم دختر عمو جان
از عماد... گوش کرد تا بالاخره رسیدیم اخ اخ دستم
خواب رفت آخه ارشیا تمام مدت تو بغلم بود! یسنا چند
باری گفت بده من داشته ام ولی نمیخواستم پسر و از
خودم دور کنم تازه دیدمش تازه بغلش کردم واقعا مادر
بودن شیرین ترین حس دنیاست!

بعد یه چند ساعت باباخره رسیدیم ،،،، من با ارشیا رفتم

تو اتاقی که همون سری اومدیم دوباره با دیدن اتاق یاد

گذشته افتادم هه باورم نمی شد آنقدر زود دلم و بدم بهت

ارشام!خیلی مغروری!حتی حاضر به اعتراف نیستی!

منم دیگه خستم،دیگه دلم نمیخواد اعتراف تو بشنوم!دیگه

از این جدال بین مغز و دلم به خاطر تو خسته

شدم!میخوام با پسر م یه زندگی جدید و شروع کنم! دست

ای ارشیا که بهم خورد من و از حال خرابم بیرون کشید

من-الهی من فدات بشم!شیر میخوای!؟

ارشیا با انگشت های کوچولوش آروم سینم رو از روی

لباس لمس میکرد لباسم و باز کردم و سعی کردم بتونم

بهش شیر بدم دلش میخواست اما سینه رو نمیگرفت

ارشام اومد داخل ناراحت شدم آخه چرا نمیخوری!شاید

چون من و نمیشناسه، فکر نکردم ببینم باید فعلا به خاطر

ارشیا با ارشام مدارا کنم گلایه وار

گفتم: ببین.. نمیخوره!! همش تقصیر توهه!! آخه چرا

نمیخوری ارشیا!؟ ارشام اومد سمتم زانوش و

گذاشت رو تخت خم شد روم سر ارشیا و گرفت و سینه رو

گذاشت دهنش! هه حتی حس خجالت کشیدم نبود!

ارشیا مثل یه پسر خوب شروع کرد به مکیدن اولش فقط

میک میزد یکم که گذشت با ولع شروع کرد به خوردن.

یسنا اومد تو و گفت: ساینه من اتاق بغل...

مارو دید حرفش رو خورد یسنا-چیزه... بد موقع مزاحم

شدم!؟! من-نه، داشتم سعی میکردم به ارشیا شیر

بدم.چی شد کاری داشتی؟! یسنا-اره من اتاق

بغلم،،بعد میگم میشه زنگ بزنی نهار بیارن!؟

ارشام-اره من برم غذا سفارش بدم.

یه ۲۰ روزی میشه تو این ویلا مستقر شدیم!یه ویلای

خیلی بزرگ و شیکیه در واقع این خونه دوتا ویلای

چسبیده به هم تویه حیاط داره!دوتا ویلا درست قرینه ی

هم که از وسط نصف شده !!! رو تاب نشسته بودم و ارشیا

بغلم بود

یسنا از ویلا اومد بیرون و گفت:ساینا غذا یکم دیگه

حاضره!بیا داخل! بیرون چیکار میکنی!؟؟ ارشیا و گرفتم

و رفتم تو خونه گذاشتمش تو اتاق و خودم کنارش دراز

کشیدم. یسنا-وااااا میخوای بخوابی؟! من-یسنا

ارشام اومد بگو کمرش درد میکرد خوابید!

یسنا باشه ای گفت و از در رفت بیرون! ارشیا رو بغل

کردم و خوابیدم!

*****ارشام*****

کارم که تموم شد اومدم خونه و دم در پرهام و دیدم با

تعجب پرسیدم: پرهام!؟ تو! اینجا؟! پرهام-به سلام

اق ارشام،، چیزه عیال دلش واسه ما تنگ شده بود زنگ زد

ماهم دربست اومدیم!! اجازه هست بیایم تو!

من-تو که راس میگی! بیا بریم تو!

باهم به داخل خونه اومدیم یسنا-سلام، خوش اومدین!

وایی سلام پرهام!! پرهام-سلام، عشقم!

من-ساینا کجاست؟! یسنا-گفت کمرم درد

میکنه!، گرفت خوابیدا! رفتم تو اتاق دیدم ساینا مثل

یه بچه دبستانی که اسباب بازیشو رو بغل میکنه ارشیا رو

تو خودش مچاله کرده و خوابیده نشستم کنارشون رو

تخت یکم موهای ساینا رو نوازش کردم که با شتاب از

خواب پرید همونطور که دست ارشیا رو میبوسیدم گفتم-

نترس منم!! ساینا-متوجه نشدم اومدی! من برم پایین

سفره حاضر کنم!

من-نمیخواه بگیر استراحت کن یسنا و پرهام خودشون

درست میکنن از فردا هم مستخدم میگیرم!

ساینا دراز کشید و گفت: لطف میکنی!

چرا بی محلی میکنی من بدم میاد نسبت به من بی محل

باشی مثل گذشته بهم توجه کن. یعنی عشقت کم

شده! ولی مگه نمیگن بیفتی تو دام عشق دیگه

اسیری! یعنی تو عاشق نبودی! همیشه عادت داشتم تو دورم

میپلکیدی و من کم محلی میکردم ولی حالا!!!

من-ساینا چته؟! ساینا-هیچی کمرم درد میکنه!

من-تو این چند وقته کلا همین طور بودی!

ساینا-انتظار نداری ساز و دهل را بندازم که! یک ماه بچه

ی تازه به دنیا آورده ام و ندیدم بهش شیر ندادم آنقدر تو

این مدت گریه کردم اشکام خشک شد درست تو همین

مدت بود فهمیدم علاقه مزخرف ترین چیز دنیاست که

ازش حرف میزنن یا نه به زبون خودمون بگم عشق اصلا تو

این دنیا وجود نداره!! اگر باشه واقعی نیست!!

بعد این حرف از رو تخت بلند شد و رفت اینا چی بود این

گفت! یعنی بهم علاقه نداره! سامان گفت خیلی وقته

عاشقم شده خودم هم اینو از رفتارش فهمیدم ولی

چیزهایی که گفت! آه همش تقصیر خودمه باید بهش بگم

دوسش دارم تا آنقدر عذاب نکشه!

اومدم پایین و شام خوردیم بعد شام من و پرهام رفتیم تو

حیاط و رو میز نشستیم پرهام: ساینای خیلی دپرسه!! کلی

فرق کرده! من-چطور؟! پرهام- با وجود اینکه به

خواستش رسید و پیش ارشیا هست بازم مثل سابق حاضر

جواب و شیطون و سر حال نیست!!

من-ساینا بچه بود چطور بود!؟

پرهام: خب ساینا هم مثل بقیه دخترا بود کلا ساینا به شیک پوش بودن خیلی اهمیت میداد سریع با کسی گرم نمیگرفت یکمم در مقابل پسرای که نمی شناخت و غریبه ها غرور داشت بعد دختر خوش خنده ای بود...آها هر وقت چیزی بابا میلش پیش نمی رفت سرتق میشد و لج میکرد یادمه یه بار که حدودا ۱۲ سالش بود میخواست با دوستش تنهایی بره بیرون خاله نمیداشت، اونم دوروز اعتصاب غذا کرد.

داشت خندم میگرفت هنوزم اخلاقای بچه گونه داره هر وقت ناراحته از چیزی غذا نمیخوره من باید به زور بهش بدم. پرهام-وقتی دید اعتصاب غذا فایده نداره موهاشو قیچی کرد!! من-چییبییی!!! پرهام-اره

موهایش و کوتاه کرد خاله هم تنبیهش کرد بهش دوروز

غذا نداد.

نچ نچ کوچولویی چقدر تو دختر نکنه با من هم لج کنه

موهایش و کوتاه کنه! نه اجازه نمیدم من موهایشو دوس

دارم! ولی حالا من باعث شدم دیگه نخنده؟! خب بهش

میگم عاشقشم! آخه چجوری؟! من بدون این دختر

نمیتونم! واقعا دوسش دارم! ساینه زندگیمه!

فردا فردا همه چیز و بهش میگم، آخه تا کی میخواد کش

پیدا کنه این داستان!؟

*****ساینه*****

صبح بزور چشم هام رو باز کردم ارشیا دیشب خیلی اذیت

کرد اصلا نخوابید با وجود اینکه ارشام میخواست کمکم

کنه بد تلخی می‌کردم و می‌گفتم: برو بخواب من خودم

ارومش می‌کنم! اونم حرص می‌خورد!

لباس پوشیدم و رفتم پایین میز صبحونه رو حاضر کردم و

غذا خوردم داشتم چای شیرینم رو سر میکشیدم که ایفن

زنگ خورد. برش داشتم و جواب دادم من-بله؟! -

سلام، ببخشید آقای تهرانی مارو فرستادن!

در و باز کردم و گفتم که بیان داخل! اومدن داخل

سه نفر بودنیکیش که مستخدم بغلیمون زهره خانم بود

یکی دیگه خودشو مریم معرفی کرد و آخری هم...

ایشش؟! این چرا انقدر جوووونه!؟! یسنا-وا اینا کین!؟

من-زهره خانم و که می شناسی مستخدم قبلیمون

واسشون مریم خانم،(روبه دختر جوونه گفتم) تو خودت و

معرفی نکردی؟! دختره با ناز و کرشمه گفت: سلام، من

پریناز هستم، از اشناییتون خشبختم! آقا ارشام گفتن که

باید از یه بچه مراقبت کنم!

کی به این اجازه داد بگه ارشام!؟؟؟

من-اول اینکه اقای تهرانی! خب، چند سالته؟! پریناز-

۲۶ساله هستم!

من-شوهر داری؟! یسنا اروم تو گوشم گفت: بیست

سوالیه؟! بیوگرافیش رو در آوردی!

پریناز-نه مجردم! من-چییییییی!؟؟؟آخه چرا

مجردی؟! پریناز-وا خب پسر خوب گیر نیومد!

اههههههه نمیخوام پام و کوبیدم رو زمین و رفتم تو اتاق!

یسنا-بابا ساینه ارشام اصلا اهل این چیزا نیست که!

اون فقط یه پرستاره! من-مجرده!!!

یسنا-باشه، مگه نگفتی دیگه ارشام واست مهم نیست! پس

بیخیال بشو!

یسنا رفت بیرون و منم ناخنام و میجویدم و فکر میکردم

میتونم بی تفاوت باشم یا نه؟! البته که نمیتونم! شوهر مه

مثلا نا!! اوف

ارشام بعد از ظهر اومد و منم برای اولین بار رفتم به

استقبالش من-سلام. ارشام با تعجب گفت: سلام، چه

خبر! ارشیا چگونه؟!؟

بفرما واسه همین نیام استقبال دیگه نمیتونی بگی

خودت چگونه؟! من-ارشیا هم خوبه! چرا امروز زود

اومدی؟! خدایا الهی من قربونت برم فقط نگه

دوس داشتم یا بتوجه، ارشام-کارام تموم شد

اومدم، مستخدم و پرستار اومدن؟! نگاهش کردم

و گفتم:اره چطور؟! ارشام:خب به پرستار گفתי چیکار

کنه چیکار کنه دیگه! من-اره گفتم،برو آشپزخونه

الان به زهره خانم میگم ناهارمون حاضر کنه! رفتم

به زهره خانم گفتم میز و آماده کنه و خودم رفتم تو اتاق

به ارشیا سر زدم که دیدم بغل پرستاره من-لطفا بغلش

میکنی مواظب باش،از اتاقم بیرون نیازش فعلا!

پریناز-باشه! رفتم صورت ارشیا رو بوسیدم و از اتاق

اومدم بیرون و میخواستم برم تو اتاقم که ارشام از تو

آشپزخونه گفت:ساینا بیا اینجا؟! نشستم پیشش و

نچ..نچ...نچ...از درس من بگذرم از تو نمیگذرم!

بلند شدم و رفتم بالا و در اتاق رو بستم و نشستم رو تخت

ارشام اومد تو گفت:چیه؟! چرا ناراحت شدی!؟

من-چرا من و میخوای بفرستی دانشگاه!؟

چون دلت میخواد،،چون خیلی خودتو با ارشیا خسته

کردی،،چون امروز بهم زنگ زدن از دانشگاه برا ترم

جدیدت!!! من-اهاا جداا!؟ ارشام-منظور!؟

من-هیچی منظور خاصی که نیست میخواستم فقط بگم

که اومدن این پرستار با رفتن من داره یکی میشه!!

ارشام-خب بشه،من مشکلی ندارم،!پس توهم نباید داشته

باشی چون ممکن بود اجازه ندم بری!

دراز کشید رو تخت منم با فاصله ازش رو تخت خوابیدم
چه قدر سخته که آنقدر بهم نزدیکیم و همون قدر
ازهمدیگه دوریم... یادش بخیر اون موقع که رفتارش
عوض شده بود دستاش و باز میکرد و میگفت بیا بغلم!!هه
چه خاطره هایی بود!!

اون لحظه تو بغلش بهترین حس و داشتم!!!یه قطره اشک
بدون اینکه بفهمم از رو دماغم سر خورد و افتاد پایین.
چشم هام و باز کردم که دیدم ارشام دستاش و باز کرده
ولی چشم هاش بسته! نمیخواستم برم!! نه...نه..نباید
میرفتم اما چشمای بستش که جذاب ترش کرده بود این
جرات و بهم داد..اخش خودش انگار میدونه کی به
آغوشش نیاز دارم!

این اولین باریه که بعد مدت ها خودش بغلم میکنه!خدایا

این یه امیده؟!نمیدونم!چشم هام و بستم و به خواب

شیرینی فرو رفتم!!

بیدار شدم ارشام کنارم نبود دست و صورتم و شستم و

رفتم پایین! اومدم تو اتاق ارشیا داشت تو تخت شصتت

و میخورد رو صندلی

نشتم وبا انگاشتم باهش بازی میکردم من-پسر گلم!بزرگ

شدیا! ارشیا از خودش صداهای مختلف در میاورد و

بازم شصتت و میداشت دهنش من-پسر م باورکن من

نمیخواستم قبلا تنهات بزارم!اگه یه روزم تنهات گذاشتم

بدون مقصر باباته نه من!!

آه حواسم نبود درو ببندم یسنا اومد تو.

*****ارشاشا*****

پرونده رو تو خونه جا گذاشتم اومدم برش دارم اما پیدا
نمیشد! شاید رفتم از خدمتکارا که اتاق رو تمیز میکردن
بپرسم که صدای ساینه تو مهم رو جلب کرد.

ساینه- پسرم باور کن من نمیخواستم قبلا تنهات بزارم! اگه
یه روزی تنهات گذاشتم بدون مقصر باباته نه من!

این دختر چی میگه! یعنی چی؟! میخواد من و ول کنه و
بره؟! مگه به خاطر بودن کنار ارشیا التماسم نمیکرد؟! نه من
بدون اون چیکار کنم! میدونم عذابش دادم ولی میخوام
بهش بگم دوشش دارم! یسنا- چی میگی ساینه؟

ساینه-هیچی داشتم با پسرم حرف میزدم!

یسنا-ساینا تو یه نقشه ای تو کلت هست! من تورو

میشناسم! اگه ساینای دوماه پیش بودی گریه زاری

میکردی! الان چرا ارومی،؟؟؟ چی تو سرته!!

ساینا-هه اخه دیگه اشکام خشک شدن واسه همون

نمیتونم گریه کنم! یسنا-باشه،،، میدونم ارشام بهت

بد کرد ولی تو تلافی نکن!! ببین تازه به ارشیا رسیدی

چطور دلت میاد ولش کنی و بری! مگه نمیگی ارشیا باید

شیر مادر بخوره! تازه زندگیت درست شده،،، باور کن ارشام

پسر خوبیه،،، اون کارا رو بیخیال شو!!!

ساینا-همه ی بچه ها دو سالگی شیر خوردنشون تموم

میشه! اره میخواد بزازه بره ولی من

نمیزارم! ساینا لعنتی ولم نکن،، دوباره عذابم نده،، من بد

بودم تو نباش!! یسنا-میخواهی بعد دو سال بچه و ول

کنی بری؟! ساینه چیزی نگفت ،،دیگه نمیتونستم

اونجا بیاستم از در زدم بیرون سوار ماشین شدم و گاز و

گرفتم سمت شرکت،،باید امشب همه چیو تموم کنم!!

*****ساینه*****

یسنا- میخوای بعد دوسال بچه و ول کنی بری؟!

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم یسنا-یه حرفی

بزن! من-راستش اره!!!قبلا میخواستم اینکار و کنم،،به

امید اینکه میام پیش پسر و بعد ارشام و ول میکنم میرم

،اون یک ماه و سر کردم ،ولی خوش خیال بودم چون با

دیدن دوبارش فهمیدم دل کندن از ارشام برام خیلی

سخته!!

حدود یک ساعتی رو با یسنا حرف زدم که گوشیم زنگ

خورد جواب دادم من-بله؟! صدای ارشام تو گوشی

پیچید::ساینا؛حاضر شو امشب شام میریم بیرون!!

من-ارشیا فعلا از خونه بیرون نیاد بهتره!منم نمیام!

ارشام توپید:بسه ارشیا رو میدی دست پرستار حاضر

میشی یک ساعت دیگه میام.

بعدم تلفن رو قطع کرد وا!!؟چته؟؟ بی خیالش شدم

که یسنا پرید وسط:ساینا باور کن میکشمت!!برو با شوهرت

بیرون،،پرستار هست!!گمشو برو ببینم!تازه پرهام میخواد

امشب برگرده،،برو مزاحم خلوت من نشو!!بزار تا هست

فیض ببرم! من-اخ اخ میخواین چیکار کنین!؟

یسنا-تو و شوهرت چیکارا میکنین!؟ من-بی ادب

من و شوهرم،، نه تو و نامزدت،!! یسنا-شرعا و

قانونا که شوهرمه!!برو دیگه! من- باشه ولی وقتی از

حمام اومدم باید موهام و سشوار بکشی!!

یسنا-پووووووووف!!!!اون یال اسب و کوتاه کن الان بچه

داری سخته!! من-هه ارشام نمیزاره!!

یسنا-خوش به حالت پرهام میگه کوتاهشون کن موقع

چیز راحت باشیم!!! من-بابا این پرهام خیلی هوله

ها! خندیدیم و یسنا من و فرستاد تو حموم خودم و

شستم ربدو شامم رو پوشیدم و اومدم بیرون یسنا موهام و

سشوار کشید یه بارونی نازک مشکی با شلوار کتان سفید و

کفش های مشکی +روسری سفید پوشیدم حوصله ی

آرایش نداشتم ولی مطمئنن یه جای شیک می رفتیم

نمیخواستم بد به نظر بیام یکم آرایش نشوندم رو صورتم و

یه رژ صورتی هم زدم!

یسنا-وووییی هلو شدی! برو پیر تو گلوی ارشام!

زدم رو بازو شو غریدم:خفه!! یسنا هم غش غش خندید

ارشام تک انداخت که برم پایین منم اومد دم در که علاوه

بر فراری ارشام یه بوگاتی خوشگل هم جلو خونمون پارک

بود ماشینش و عوض کرد،ایول! اومدم جلو رسیدم بهش

گفتم:-سلام. ارشام-سلام خانمی!!!!!! جانننن باز

این تغییر شخصیت داد من-ماشین جدید مبارک!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:،،،مبارک صاحبش باشه!!!!

ها!؟؟ یعنی ماشین مال خودش نیست!؟

ارشام سوئیچ و گرفت سمتم من شبیه گیج ها

گفتم:هااا؟؟؟؟ ارشام یه خنده از اونایی که چال لپش

مشخص میشد کرد و گفت:تولدت و کادوت پیشاپیش

مبارک! وaaaaaaaaaaaaای یع...یعنی این ماله منه!!!! یهو

پریدم بغل ارشام و از گردنش اویزون شدم. من -

مرسسسییییییییییییی!!!!

آخ اخ تازه یادم افتاد چیکار کردم خیلی مودبانه و آروم

گردنش و ول کردم و گفتم:ببخشید یهو هیجان زده

شدم،،بابت کادو خیلی ممنون!!

وای خدا یعنی یادش بود فردا تولدمه!؟اگه براش مهم

نباشم چرا روز تولدم و یاد شه و برام کادو میخره!!

ارشام- قابل تورو نداره!بشین فعلا با ماشین من بریم!!

سوار شدیم حرکت کردیم یه مدت بعد رسیدیم به
رستوران پارک کرد و رفتیم داخل نشستیم سر میزی که
ارشام رزرو کرده بود و از قرار معلوم خیلی دنج و لاو
بترکونی بود گارسون-خوش اومدین چی میل دارید!؟؟

ارشام-ساینا چی دوست داری سفارش بده!؟؟

من-خب،،من شیشلیک میخورم! ارشام-واسه منم

همون و بیارید به اضافه ی سالاد و مخلفات!

غذا در نهایت آرامش صرف شد ولی من کوفتم شد چون

ارشام زل زده بود بهم و از رو هم نمی رفت!چقدر امشب

رمانتیک شده بود اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم خونه و

چطور اومدیم تو اتاق خوابمون!!همش فکرم درگیر رفتارها

و کارای ارشام بود به خودم اومدم که دیدم ارشام داره
دکمه های بارونیم رو باز میکنه یه قطره اشک سر خورد
روی گونم نمیخواستم!!!دیگه نمیخوام باهاش باشم پس
بگو چرا رفتارش آنقدر خوب شده بود داشت نرمش نشون
میداد تا من امشب بزارم کار خودشو کنه؟!اره دیگه
مرده!سخته براش!نه ارشام دیگه نه!جلوم زانو زد و اشکم رو
با انگشتش آروم پاک کرد گفت:دختر خوب گریه چرا
میکنی؟! کاریت ندارم ده بار صدات زدم تو باغ نبودی
گفتم خودم برات درش بیارم! بهش نگاه کردم فقط
حقیقت تو چشمات پیدا بود سرم و تکون دادم که دستم
و گرفت و از رو تخت بلندم کرد بارونی و از تنم درآورد و
گذاشت رو مبل زیرش یه تاپ پشت گردنی داشتم ارشام
اومد جلو که رفتم عقب. گفت:مگه نگفتم کاریت

ندارم!؟! من-میدونم برو انور میخوام بخوابم!!!

ارشام-تو چته الان که پیش بچتی باز چرا گرفته ای!؟

با چشمای سرخ نگاش کردم گفتم-اره بچم هست ولی

زندگیم بی روحه!بی عشق زندگی نمیشه!! ارشام-

مگه تو قبلا نگفتی عشق وجود نداره!؟ گریم بیشتر

شد بسه دیگه کافیه اعتراف میکنم مگه این دل چقدر

تحمل عذاب و داره،فوقش اگه پسرم زد ترکش میکنم!

دستام و مشت کردم و زدم به سینش اونم سعی داشت

مهارم کنه. گفتم-اره نداره دیگه نداره...ولم

کن..گفتم ولم کن...حالم از هرچی عشق و عاشقی بهم

میخوره!!!ای کاش هیچ وقت مادر بچت نمی شدم!!

دوتا مشتتم و بایه دست گرفتم و بایه دست دیگه کمرم و

به سمت خودش کشید سرش و آورد پایین پیش گوشم و

گفت: ای کاش دوباره مادر بچم بشی!

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد من-چ...چ...چی!!!

ارشام-نمیدونم کی کجا چطور شد فقط میدونم دلم عاشق

شد!! ... خدایا داره میگه بالاخره

داره میگه!! میتونستم قشنگ بفهمم منظورش با کیه ولی

گفتم-عاشق کی؟! ارشام-عاشق یه دختر کوچولو

خشگل و جذاب که وجودش آدم و جذب میکنه!!

بگو دیگه آنقدر خودتو کشتی تا اینجا رو گفתי حالا

باقیشم بگو دارم دق میکنم.

ارشام-ساینا دوست دارم، تحمل بی محلیات و ناراحتیات

وقتی پیش منی برام سخته!! من عاشقتم تموم حرفات و

امروز با یسنا شنیدم!! من بدون تو نمیتونم! اون یه مدت هم

فقط تنبیهت بود، من نمیتونم از تو دور باشم!

من-ارشام تو مستی!!؟؟

خندید و گفت:اره مسته تو!

سرم و انداختم پایین باورم نمیشه بایکم بی محلی و ترس

از رفتن انقدر زود اعتراف کرده باشه!!

من-یادته روز اول بهم گفتی وا دادن کاره توئه نه من!؟

ارشام-اره!!!! من-دیدى وا دادى اقای تهرانی!؟

خندید و گفت-اره جلوی تو نمیتونم خودمو نگه دارم!حق

با توئه اعتراف میکنم از همون موقع عاشقت بودم!!حداقل

یه حسی بهت داشتم!!هلیا فقط بهانه بود اوایل!

با اینکه تو چشمات حقیقت و میخونم ولی میترسم به

خاطر نیازش بهم این حرف و بزنه!!

من-میتروسم به خاطر.... ارشام با انگشتش ضربه ی
ارومی به شقیقم زد و گفت:ای منحرف من میگم عاشقتم
مخ تو تا کجاها که نمی ره!!

بعدش خندید و منو محکم گرفت تو بغلش با انگاشتم
آروم چاله صورتش و لمس کردم گفت:تو نمیخوای چیزی
بگی!! یکم من من کردم ولی بالاخره گفتم-
منم..من...چیزه...خب منکه خیلی وقته دوست دارم!!!

نیش ارشام تا بناگوش باز شد گفت:ثابت کن!!

دستم و حلقه کردم دور گردنش و لبام گذاشتم رو لباش
این اولین بار بود که من اول شروع می کردم اونم کمرم و
گرفت و همراهی کرد،،،،،تو خالصه ی عاشقانه ی خودم فرو
رفته بودم و آروم موهاشو نوازش میکردم که نفس کم

آوردم و مجبور شدم یواش کنار بکشم ارشام با چشم های

خمار تو چشم هام زل زد

ارشام-تا آخرش باهام میمونی!!!!؟؟؟؟ من-تا آخرش

باهات هستم!!!البته تا وقتی دوسم داشته باشی باهات

میمونم!!! ارشام-همیشه دوست دارم!

من-همیشه باهات میمونم!تا پای مرگ!

حرفم اجازه ای شد برای ارشام که من و به سمت تخت

هدایت میکرد و این آغاز یه دوره ی جدید از زندگیمون

بود!!و من رو ابرا بودم به خاطر اعترافی که این همه به

خاطرش زجر کشیدم ارشام از همون اول عاشقم بود اون

انتقام عشقشو از من نگرفت انتقام غرورش و ازم گرفت و

من و قربانی غرورش کرد! ولی حالا دیگه نه غروری هست

نه انتقامی فقط عشق بین ما فرمانروایی میکنه!!

دم دمای صبح با صدای گریه ی ارشیا از خواب پریدم.

ارشام هم بیدار شد.

بلند شدم از روی تخت که ارشام گفت-نمیشه نری ها

پرستار خودش حل میکنه!! من-ارشام این تویی!؟

پاشو برو بچه رو آروم کن منم دوش میگیرم میام بهش

شیر میدم!! پاشو الان بچم تلف میشه!!

صدای ارشیا قطع شد ارشام مچ دستم و گرفت کشید

افتادم تو بغلش با پاهاش قفلم کرد و گفت:آها ببین ساکت

شد! کجا میخوای بری!؟ پیش من باش من بهت نیاز دارم نه

من-آ بلا! یسنا-الهی گور به گور نشی درست دو ساعت
و نیمه دارم صدات میزنم پاشو دیگه خرس!! ارشام زود
بلند شد رفت سره کار، ارشیا کی تا حالا بیدار شده اونوقت
تو خوابی!!

بدون اینکه حواسم باشه چی میگم رو تخت خوابیدم پتو
رو کشیدم رو خودم و گفتم:همین پدر ارشیا نداشت تا
صبح بخوابیم!! همهییی یهو جلو دهنم و گرفتم. یسنا-
به به پس دیشب عملیات داشتید؟!اشتی کنون بود به
سلامتی؟!دیدم واست ماشین خریده!!مبارک باشه!

من-یسنا برو بیرون! یسنا-آآ اذیت نکن دیگه بگو
دیشب چی شد؟!فهمیدم باهم بودین! این دختر چقدر
پرو روئه!! قضیه ی کادو و رستوران و گفتم

یسنا-اول اینکه تولدت مبارک!ولی خودمونیم چه کادوی
باحالی خرید!خب دیگه چی!؟؟؟ من -ارشام...بههم گفت

دوست دارم!!

یسنا آنچنان بلند زد زیر خنده که گوش ام کر شد یسنا-

خخخخخخ...خخخخخ...خخخخخ...خیلی بانمکی

ارشام و ابراز علاقه!؟حداقل قشنگ تر بحث و منحرف

میکردی!! با لحن ناراحتی گفتم-یسنا الان اصلا با این

اوضاع حوصله ی شوخی هست!!؟؟

یسنا چشم هاش و اندازه ی توپ پینگ پنگ کرد و

گفت:نهههه!؟؟ من -اره!! یسنا-ح..ت...حتما مست بوده

دیگه!! من-وای چقدر خنگی چجوری حسابداری و

ریاضی خوندی تو من نمیدونم دیشب که باهم شام رفتیم

بیرون و اومدیم خونه اخرش هم بهم اعتراف کرد...یسنا

داشتم پر میکشیدم همش فکر میکردم دروغ میگه!! منم

فک کردم مسته ولی دیدم نه اشتباه میکردم!

باز صدای گریه ی ارشیا در اومد

یسنا-وای خدایا شکرت! حالا بدو برو به بچت شیر بده بیا
بقیه و تعریف کن. من-باشه بعدا تعریف میکنم، فقط تو

و پرستار ارشیا رو ساکت کنین، حمام باید برم، بعد بهش

شیر میدم!! یسنا-اره دیگه فرت فرت میره بغل شوهره

از اونجا فرورادش میکنه حمام. صندلم و در آوردم و

پرت کردم سمتش که جاخالی داد و

گفت: اوه اوه خوشت نیومد؟؟ برو حمام بیا که باید جزئیاتم

تعریف کنی! نا سلامتی دوروز دیگه نوبت من میشه ها!!

وای دختره ی بی حیا!!!!!!



به ارشیا شیر دادم ناهارمون و خوردیم امروز بی خیال
دانشگاه شدم! ارشام نیومد استرس گرفته بودم اگه دوباره
رنگ عوض کنه و باهام بد بشه چی؟! اگه گولم زده
باشه؟! نه داشت حقیقت و میگفت! ارشیا رو بغل گرفته
بودم و مدام راه میرفتم!!

اوففف بالاخره اف اف به صدا در اومد رفتم در و زدم و یکم
بعد قفل تو در چرخنده شد و ارشام اومد تو من-سلام.
ارشام کتشو اویزون کرد و گفت:سلام! همین؟! یه
عزیزمی چیزی! خدایا خودت کمک کن!

از چهرش که هیچی معلوم نیست! من-برو تو اتاق
لباست و عوض کن واست میز و میچینم!

خدایا شرکت فک کردم میخواد گولم بزنه،،، دست برد
و کش موهام و باز کرد بعد سرش و فرو کرد تو موهام و
عمیق نفس کشید. ارشام-چقدر موهات خوشبوئه!!دلم
واسه عطر موهات تنگ شده بود! با تعجب-همین چند
ساعتی؟!چطوری؟! ارشام-درست همونطوری که دل
تو تا حالا تاب نداشت ببینه اومدم باهات چطور رفتار
میکنم. من-ااااا تو از کجا میدونی!؟؟ ارشام-از
استرست وقتی اومدم از اینکه حروقت مضطربی با یه چیز
خودت و سر گرم میکنی،از اینکه الان آنقدر تو بغلم
آرومی! خندیدم و خودم رو بیشتر بهش فشردم.
من-بریم ناهار بخور. ارشام-نچ...تو شرکت یه چیزی
خوردم بزار تا هستم پشت باشم!

رو تخت دراز کشید و دستاش و باز کرد منم رفتم بغلش..

من-ارشام ارشیا دست یسنا و پرستار هستا!!!؟؟؟اونا منتظرن

بریم زشته!! ارشام-یسنا زرنگ تر از این حرفاس تا

حالا ارشیا رو سرگرم کرده تا ما راحت باشیم!!! من-پس

حداقل حالا که بیرون نمیریم یه سوال بپرسم جواب

میدی؟؟؟دیشب میخواستم بپرسم وقت نشد! ارشام-

چرا مگه چیکار میکردی که وقت نشد!؟؟؟ من-|||||

بی ادب خودت خوب میدونی چیکار میکردی!بپرسم!؟

خندید و گفت:اره بپرس!!

من-ارشام....تو اون مدتی که...با سلماز رفتی خارج باهاش

بودی؟؟؟رابطه داشتین باهم؟!اره!؟ آنقدر با لحن

مظلومانه ای گفتم که دلم برای خودم سوخت. ارشام-

ساینا تو هیچی از سلماز نمیدونی! اون برام مثل خواهر

میمونه!!!

من-ارشام، راستشو بگو من باید حقیقت و بدونم! تو... تو

اون مدت به من دروغ گفتی واسه کار میری اما سه ماه

من و ایران ول کردی با سلماز رفتی اوایل ازدواجمون یک

سره باهش میرفتی بیرون اونم گفت که دوشش داری!!

ارشام آروم آروم موهام و نوازش میکرد همونطور

گفت:ساینا سلماز سه بار به خاطر من خودکشی کرد!!

من-چیی!!!؟؟؟؟ ارشام-هیسسسس!! آروم!!

روی موهام و بوسید و گفت :سلماز مشکل روانی داره قبلا

بهم گفت که عاشقمه اما من پش زدم به خاطر هلیا اونم

رگشو زد دفعه ی بعد با قرص خودکشی کرد و دفعه ی

سوم رگ هر دو دستش و عمیق برید، اون یه مدت هم من
با خاله و سلماز واسه درمانش به گفته ی پزشک معالج
باهاشون رفتم من نمیخواستم برم اما وقتی دیدم خالم
داره خون گریه میکنه و مادرم قسمم میده و امکان مرگ
سلماز هست حاضر شدم برم اون موقع فکر میکردم دوری
از تو باعث میشه فراموش کنم و بتونم ازت انتقام بگیرم
اما دیدم هیچ جوهره نمیشه!!

خدایا چی فکر میکردم چی بوده یعنی واقعا سلماز از نظر
روانی سالم نیست پس ارشام اوایل با کی قرار میداشت
تماسش از سلماز چی؟! سوالم و پرسیم ارشام هم
جواب داد ارشام-من هیچ وقت بهت خیانت نکردم! سلماز
که ول کن نبود هی زنگ میزد منم برای حرص دادن تو

با اشکان قرار میداشتم میرفتم بیرون توهم فکرای اشتباه

میکردی!! به همین سادگی،، یوهاها!!!

با مشت آروم زدم رو سینهش و گفتم-خیلییی

بدییی!!! دوست ندارم!!

ارشام-ولی من عاشقتم!! خندیدم اونم خندید گاهی

اوقات برطرف کردن چند تا سوتفاهم چقدر میتونه خوب

باشه!! به معجزش ایمان آوردم!!

سرم و گذاشتم رو سینه ی ارشام و سعی کردم به ریتم

ضربان قلب مردی که نفسم به نفسش بنده گوش بدم

*****دوسال و نیم بعد

.

.

من-نکن!!!ارشیا!!!!!!مامان جان نکن پدرم دراومداز دست

تو!!!ارشیا!!!!!!مممممممممم!!!!!!!؟؟؟؟؟؟

ارشام بدو بدو از پله ها اومد پایین با یه لحن گیجی

پرسید:-ها؟؟؟چیه؟؟؟چی شده؟؟؟باز سوسک دیدی؟؟؟

من-و!!!!ای ارشام،،،تورو خدا ارشیا رو بگیر کلافم کرد

آرایشگر خودشو کشت موهام و صاف کرد تافت زد کلی!!

ارشیا گرفته پایینش و خراب کرده یک ساعت دارم این

مو رو اتو میکنم لخت بشه پسرت هی میگیره

میپچونتشون!!!!آخه من چند بار بگم بزار این موهارو کوتاه

کنم!!!!؟؟

ارشام ابروهاش با حالت بامزه ای بالا داد و گفت:نچ

نمیشه...در ضمن پسر من مثل پدرش موهای تورو دوس

داره گناه ما چیه؟! درست میگم اقا ارشیا؟! ارشیا-اله

بابا لاس میگه، من گناه داشتم! من-یک گناهی

نشونتون بدم که اون سرش نا پیدا!

ایییییییی چرا درست نمیشه!!!!؟؟؟؟ صاف شو

دیگه!!!!؟؟؟؟؟؟ ارشیا-بابا فت تونم کاله

خودته!!! (فکر کنم کاره خودته)

ارشام یه چشمک به ارشیا زد و اومد اتو مو رو از دستم

گرفت و پایین موهام و که سعی داشتم یک ساعت و نیم

لخت کنم در عرض یک ربع صاف کرد من-آخش راحت

شدم. من میرم لباسم و بپوشم الان میام!! ارشام-ما تو

ماشینیم.

من-باشه!! رفتم بالا و تو کمدم دنبال شالم می گشتم

ذهنم پرکشید به دو سال و نیم پیش ما ارثمون رو

بخشیدیم چون ارشام اون قدر داشت و در میاورد که ما تا

آخر عمر بی نیاز و مرفع زندگی کنیم اما من فقط ویلای

مادرم تو چالوس رو گرفتم،،، ما مدت یک سال تو لواسون

موندیم ارشیا وقتی دوسالاش شد دکتر گفت دیگه واسه

ارشیا مشکل نیست چون رو غذای خودم رعایت میکردم تا

وقتی به ارشیا شیر میدم مشکل پیش نیاد برگشتیم خونه

ی خودمون، تهران، ارشیا چند ماه دیگه میره تو سه سال و

این طوری من راحت تر میشم شیر و دارم ازش میگیرم

خیلی شیر میخوره! تو این مدت هر کی سر و سامون

گرفت اشکان و دوستش سارا دختر خاله ی سلماز که

دختر خیلی خوبی بود یه عقد ساده و محضری کردن

، پرهام شون هم جشن نامزدی گرفتم منم مدام میرفتم
بیمارستان برای طرح از اونجا میرفتم دانشگاه و درس
میخوندم تا اون یه سالی که غیبت داشتم و جبران کنم و
ارشیا هم که تا وقتی که پیام دست پرستار بود البته این و
بگم که پریناز و اخراج کردم و یه پرستاره ۴۰ ساله رو
استخدام کردم ارشام هم که همش مسخرم میکرد بهم
میگفت حسود من معنای خوشبختی رو حالا میفهمم با
بابام به خاطر ارشام اشتهی کردم و سعی میکردم پنجشنبه
ها برم سره خاک مامان و هلیا!!! با این که اون بدیه من و
میخواست ولی خواهرم بود خواهری که ندیدمش ولی سره
خاکش دعا میخونم و گل براش میدارم ارشام هم راضی
کردم که هلیا رو ببخشه! کامران هم با همکار و دوست من
به اسم ایناز ازدواج کرد الانم داریم میریم عروسیه یسنا و

پرهام آگه دست یسنا بود که بیشتر نامزد میموندن ولی
انقدر این پرهام هول بود که زد دخترعموی مارو قبل عقد
حامله کرد حالا هم یسنا یک ماهه بار داره،، زندگی ماهم
روال عادیه خودشو پیدا کرد من دیدم ارشام چقدر میتونه
من و تا پای نابودی بکشونه و چقدر میتونه خوشبختم کنه
با صدای بوق های ممتد ارشام به خودم اومدم سریع
روسری رو از تو کمد برداشتم و یه بار دیگه به خودم تو
آینه نگاه کردم یه دکلمه ی صورتی کم رنگ که از پیش
کمر یه طور دنباله دار با یه کمر بند طلایی داره کفش های
پاشنه ده سانتی صورتی با موهای لخت که یه شینیون
مختصر و کوچولو و ساده به خواست خودم درست شده
بود مانتوی بلندم و پوشیدم و کت و کیفم و گرفتم رفتم
پایین سوار ماشین شدم من-بدو دیر شد.

ارشام ارشیا رو داد بغلم و گفت-جدی؟! واسه همین پایین

نمیومدی!!

گاز و گرفت و ماشین حرکت کرد یکم مونده بود برسیم

که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:!!!! ساینه کت

لباست و گرفتی؟! آخ که چقدر حواسش جمعه

میخواستم اذیتش کنم. گفتم-وا دیدی چی شد یادم

رفت بیارم، حالا عیب نداره خیر سرم مراسم دختر عمومه

ها؟! کسی به من نگاه نمیکنه که،!! چنان اخماشو

کشید تو هم که گفتم حرف بدی زدم حتما البته

میدونستم اقام غیرتیه ولی بازم دلم میخواست اذیتش

کنم.. راهنما رو زد و گفت:برمیگردیم کت اون لباس

نیم متریه لعنتی رو برمیداری بعد میایم عروسی!!!

من-باشه باشه شوخی کردم بابا آوردم راهنما رو خاموش
کن که تا حالا هم دیر کردیم.

ارشام-خوشت میاد اعصاب من و قهوه ای کنی!؟

خندیدم و گفتم: اره آقایی!! ارشیا شروع کرد به خندیدن

گفتم: چیه چرا میخندی!؟ ارشیا با همون لحن بچگانه

گفت: شتون!!(شیطون)

ارشام غش غش خندید-ایول ارشیا اینجا رو خوب اومدی!

پیاده شو که رسیدیم.

رفتیم تو باغ اولین نفری که مارو دید سمیه جون بود

سمیه-سلام؛ آخه مادر الان چه وقت اومدنه؟! شما صاحب

مجلسین کجایین آخه ارشیارو بده من دلم براش یه ذره

شد فدایش بشم!! ارشام-مامان داره نم نم بارون

میاد جارو ردیف کردین!؟

سمیه-اره مادر جان تازه بارون بهاریه تا شدید نشه میشه

تحمل کرد،،راستی بابات اونجا داره با آقا محسن حرف

میزنه!! ارشام رفت پیش پدرش و منم رفتم یش

زنعمو و تهمینه جون و دخترخاله ها.

یکم که گذشت حرف زدیم و خندیدیم و اینا عروس دوماد

شون اومدن

مامان-ساینا بیا مادر جان اومدن!!

داشتم بدو بدو با ارشیا میرفتم سمت در که با یه درخت

چنار به اسم ارشام برخورد کردم

ارشام ارشیا رو از بغلم گرفت و گفت: کجا؟؟ من-واااا

عروس دوماد اومدن!! ارشام-صد دفعه باید بهت

گوش زد کنم اون کت لامصب و بیوشی!؟

من-اخ اخ حواسم نبود گرمم شد در آوردم الان می پوشم!

رفتم پوشیدم و اومدم استقبال یسنا و پرهام شون یسنا یه

لباس عروس پف پوشیده بود زیاد تنگ نبود که شکمش

اذیت نشه!! پرهامم تو کت و شلوار سفید خوشتیپ و

خواستنی شده بود بغلشون کردم و بهشون تبریک گفتم

من-یسنا واقعا خوشگل شدی! یسنا-جدی خوب شدم!؟

من-اره بابا آنقدر حرف نزن برو به مهمونا خوش آمد بگو...

یسناشون اول رفتن به مهمان ها خوش آمد گفتن بعدهم

رقصیدن و نشستن!! احساس کردم یکی کمرم و گرفته

برنگشتم ببینم کیه،،،ارشامه عادت داره همیشه کمرم و

میگیره و من و بغل میکنه!

سرش و گذاشت رو شونم من-ارشام ارشیا کجاست؟؟؟

ارسام-چسبیده به مادر بزرگش...

من- مامان خسته شد بیارش! ارشام-فعلا که قراره

تو خسته بشی!!!اهنگ تو تو از السید و بلدی دیگه قبلا

میخوندی !! بهم مهلت فکر کردن نداد و دستم و

کشید برد وسط پیست رقصی که تو باغ بود تا به خودم

بیام دیدم اهنگ داره پخش میشه با چشمام تو نگاه

خندونش نگاه کردم درسته شاید تو جمع واسم سخت

میبود اما کنار ارشام همه چی واسم آسون میشد یه لبخند

زدم و شروع کردم به خوندن همونطور که میخوندیم

سالمهم مرقصیدیم جاهایی که باید و من میخوندم و
جاهیم که باید ارشام میخواند با صدای قشنگ و خوش
آهنگش خوندم.

آهنگین تو تو/از السی)

ماه مشرقم من با تو عاشقم من !!***** تو تو تو با تو
رقص آتیشم شعله می کشم من !!***** تو تو تو با تو
آرزوی من با تو بودنه روز مرگ من بی تو بودنه ... من
عاشق تر از پیشم دارم عاشق ترم می شم ... با تو چون
شقایق ها شراره ی آتیشم ماه مشرقم من با تو عاشقم من
!!***** تو تو تو با تو رقص آتیشم شعله می کشم من
!!***** تو تو تو با تو آرزوی من با تو بودنه روز مرگ

من بی تو بودنه***... من عاشق تر از پیشم دارم عاشق
ترم می شم***... با تو چون شقایق ها شراره ی آتیشم
من عاشق ترم از تو دیوونه ترم از تو...****اگه مجنون
مجنونی من مجنون ترم از تو منو در بوسه غرقم کن نمی
خوام عشق پنهونی برقصیم زیر این بارون در این دریای
طوفانی من بی تو نمی رقصم من بی تو نمی خونم نباشی
در کنار من !! من زنده نمیومم عاشقت منم عاشقم
تویی***... تو تو تو با تو با تو هم قسم ای همه کسم
...****تو تو تو با تو آرزوی من با تو بودنه روز مرگ
من بی تو بودنه****... من عاشق تر از پیشم دارم
عاشق ترم می شم***... با تو چون شقایق ها شراره ی
آتیشم من عاشق ترم از تو دیوونه ترم از تو...****اگه
مجنون مجنونی من مجنون ترم از تو منو در بوسه غرقم

کن نمی خوام عشق پنهونی برقصیم زیر این بارون در این
دریای طوفانی من بی تو نمی رقصم من بی تو نمی خونم
نباشی در کنار من !!***** من زنده نمیومم من
عاشق ترم از تو دیوونه ترم از تو ...***** اگه مجنون
مجنونی من مجنون ترم از تو منو در بوسه غرقم کن نمی
خوام عشق پنهونی برقصیم زیر این بارون در این دریای
طوفانی من بی تو نمی رقصم من بی تو نمی خونم نباشی
در کنار من !! من زنده نمیومم

آهنگ تموم شد همه واسمون دست زدن یه تعظیم کوتاه
کردم یسنا از جایگاه اومد وسط پیست بهم شواش داد و
گفت:باید باهم برقصیم زود باشید!!

آهنگ عسل خانم پخش شد و ما اروم شروع کردیم به
رقصین پرهام و ارشام خیلی مردونه میرقصیدین البته

پرهام زیاد بلد نبود کم کم جمعیت هم به ما اضافه شدن و

رقصیدن! چند ساعتی به رقص و شادی گذشت!

بالاخره شب شد و شام و آوردن داشتم میمردم از

گشنگی!! ارشیا-مامان گوشنمه!!!

من-صبر کن پسر الان غذا میارن!

سمیه جون-مادر جان غذا رو آوردن ارشیا رو بده به من

غذا تو بخور!! من-نه راحتم ارشیا اذیت نمیکنه!!

ارشیا-پسله خوفی هشتم!!(پسر خوبی هستم) خندیدیم

برای خودم غذا ریختم خواستم به ارشیا غذا بدم که یکی

از بغلم گرفتش.. ارشام-من میدم تو غذا تو بخور سیر

شو!!گشنه ای تا حالا چیزی نخوردی!!

یه لبخند زدم و خواستم غدام رو به ذهن بزارم که احساس
کردم کل محتویات معدم داره بالا میاد سریع جلوی دهنم
و گرفتم و رفتم پشت باغ و خودم و خالی کردم..

هنوزم سالم بد بود ارشام هراسون پشتم اومد بازومو گرفت
و گفت::ساینا...؟؟؟!؟خانی خوبی!!؟؟؟

از آب داخل فواره گرفتم و یکم ریختم رو صورتم ارشام-

حالت بده؟!؟بریم دکتر!؟ من-نه نیازی نیست

طبیعیه!!! ارشام-چی چیو طبیعیه؟!؟حالت بد.....!!!!!!!

ارشام-نکنه...بارداری!!؟؟؟؟

هر کار کردم نتونستم جلوی شل شدن نیشم و بگیرم به

خودم اومدم دیدم بین زمین و هوا معلقم و ارشام داره من

من-میگم ارشام؟! اسمشو بزاریم ارمیا؟! ها؟! به ارشیا هم

میخوره!

ارشام-ای جانم یعنی این یکی دختره!؟

من-مطمئنن اره چطور!؟

ارشام-خب چی من عاشق دخترم!

من-||||| حالا که اینطوریه من پسر میخوام،والله دختر بیارم

بشه هووم که تو بیشتر دوسش داشته باشی!

ارشام قهقهه زد و گفت: الهی قربونت برم،هرچقدر دختر

دوس داشته باشم هیچ دختری رو به اندازه ی تو دوس

ندارم!

خندیدم و دستم و گرفت و برد پیش مامانشون!!

دیگه نای رقصیدن نداشتم خیلی بهم خوش گذشت واقعا

عروسی خوبی بود یسنا-ساینا؟!...ساینا!!!!؟!بدو بیا

میخوایم عکس شیش تایی بگیریم!!

رفتیم کنار یسنا و پرهام ایستادم ارشام یه چشمک بهم زد

و گفت:هفتایی خانم محترم!! یسنا-اقا ارشام ضمن

اطلاعتون بگم که من از دست این پرهام خدا شناس یه

بچه بیشتر ندارم!ماکه سه نفریم،شماهم سه نفرید میشه

شش تایی!!اصلا اسمشه،،فیکس شیش تا! ارشام-اولا

که ما چهارتایییم در ضمن فیکس هفتایی!!!! ریز ریز

خندیدم که یسنا گفت:ساینا!!!! توهم!؟ باز خندیدم و

هیچی نگفتم. عکاس-ای بابا حرف نزنید،بخندید بگید

سیب!!!

همه باهم-سییییب!!!!

چ

ک

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

میدانستم که یک روز...

حوالی یک هرگز بزرگ به هم خواهیم رسید!

هیچ کس نمی تواند به عقب برگردد و از نو شروع کند،

اما همه می توانند از همین حالا شروع کنند و پایان تازه

ای بسازند...

(پایان)

نویسنده: maedeh....

کاربر کافه رمان

۶/۱۲/۱۳۹۴

پنجشنبه.....۱۱:۳۰